

• دیوان

عذب البیان سرخوش

که از دواوین مرغوب مغالو

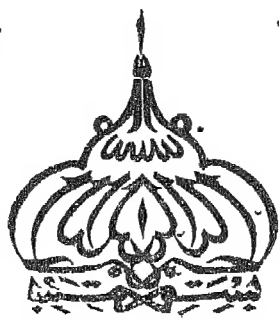
است و در شعرای عصر حاضر عظیم‌الشان

باید خواند در مطبع حبل المین حسب الاء

جانب مؤید الاسلام محل...

طبع در آمد

ریج المولود



سمه ببارك و تعالى

(*****)

این سفینه لالی و گنجینه گوهرهای متاللی نتایج افکار بدایع آثار ،
یعنی دیوان ملاغت بیدان گوینده نارع و نویسنده جامع خناب میرزا یحیی خان
نقرشی ، متخلص به سرخوش دام محمده العالی میباشد ، که در زمان سلطنت
اعلی حضرت قدر قدرت قوی شوکت اقدس شاهنشاهی پادشاه جمجاه رعیت
پناه شهریار حیر خواه کار آگاه و ادعوت همایون کل اهالی ممالک محروسه
ایران السیاحان المؤید والمظفر



مظهر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطه

و در او ان صدارت خناب مستطاب اشرف ارفع معظم خدایگان ایران

هم میرزا علی اصغر خان امین السلطان صدراعظم مدظله العالی محلی بحایه
و رسم گشته ، و یکی از آثار مطبوعه عهد ابد مهد این خسرو کسری خدم
و شاهنشاه انجم - ختم ابدالله حیشه و ابدعیشه ، و از آثار ایام سعادت فرحام
صدارب صدر احل انجم دامت عوارفه السنیه شمار آمد *

و این جبهه بنت قانا، مشارالیه را ، که در ایام اعلی حضرت فناک رفعت

شاهنشاهی و توصیف صدارت عظمی اسب، محض زیب عیوان و زینت
دیباچه این دیوان مسطور داشت

بسام خسرو ایران دهم سخنرا زیب که بگذرد سختم در نیم ز در نیم
مهرین خدیو کوآک خدم ملایکخو بهین شهنشه گردون حشم مطهر دین
مدام باد تن آسوده در پناه خدا که در پناه وی آسوده اند خلق زمین
بود و طیمه سرخوش دعای دولت رشاه

ز حق احاطت و از خیل قدسیان آمین

بزرگ مرتبه صدر احل علی اصغر که حامه ایست صدارت تقامتش موزون
بخندمت شه و کار ترقی کشور برورو شب بود بکدمش قرار و سکون
ز همتش چه دهم شرح ایامد بخشس که خسرو است زوی شاد و خالق ارومگون

بر سر سایه طل الهی همی نادا

حیال و شوک این صدر نامور افزون

و بعد چنین گوید این بنده شرمده رین العادین بن معفور حاج میرزا
محمد وضای حکیم آلهی شبراری طاب نراه ، که اعظم نعمای خداوند مر
بندگارا عذوبت بیان است و طلاق لسان ، و لطق سب مزیت اسان
است بر حیوان ، پس هر کس در رواج نارار سخن کاری کند و جهدی
نماید خدمتی شایان بوطن کرده ، و ارمغان شریف رای ایای آت
آورده است *

همین اندیشه باعث آمد که راقم سطور در نشر و انتشار دیوان
فصاحت بیان سخن سرای یگانه و دانشمند فررانه جناب میرزا یحیی خان
سرخوش که از دواوین بقرین است بقدر امکان سعی نماید ، و شرح حال
ایشان را مقدمه و مقدم دیوان قرار دهد ، و مختصری هم از خرافای

مستطالراس آن گوینده هنرمند بداف ضمیمه نماید ، تا از فایده این مائده
افزاید ، و صاحبان مشاوب صافیه را بهره مند دارد *

۵۔ شرح حال شرف الاجلہ جناب مہرزا بجہی خان ۵۔

شیرخوس بیروح الله صداره

جمال دائره و کمال دانش طراز و حلقه سنجی سخن سرائی و آرایش
صورت و معنای انجمن آرائی میرزا یحیی خان سرخوش ، اتم الحاف مرور
ساحی میرزا عبدالغنی تفرشی طاب ثراه ، که از اهل طر حوران و ارساسله
نجبا و اشراف و در عالم علم و فضل مقامی عالی و مبع داشت ، و در ساحت
قدس و تقوی بنائی محکم و رفیع ، آ مجداب را حق جل و علا چهار پسر
عطا فرمود . اولین آنها حکیم فاضل و عارف کامل مرحوم میرزا محمد علی ،
که چلیدن سال در حوزه درس استاد حکماء عصر و سرآمد محققین - رمان
مولانا حاجی ملاهادی سبزوای قدس سره تحصیل حکمت - الهی و سایر
معارف جلیله اشتغال هسته تا ای که در سه یکهار و سیصد و هفت هجری
(۱۳۰۷) در سن بخاریمه کسب روان تابا کس در سبزوای مقام مرب حق
حای گرفت *

دویم - مرحوم میرزا علی آکر میخاوی به برقی است ، که در خدمت سر حلقه امجد والد ماحد کسب کمالات لایه نموده ، و چندی هم در سنزوار بوده ، در تمام خطوط خاصه ستمائین و شارالیه بالنسان شده ، و من شده از خطوط آن مرحوم قطعات بسیار دیده ام . الحی عماد دوران خود محسوب و بیش از سی مرحله از مراحل زندگانی طی نموده رخت از ابن سرا بدر و راه الانالی سیرد *

سیم - میرزا یحیی خان سرخوش صاحب این دیوان فرخی تبیانست که
درکار ترجمه حال ایشان میباشد *

چهارم - میرزا نصرالله خان متخلص به حیران است که در طهران
متوقف و اغلب ملاقاتش مایه مسرت است *

اما میرزا یحیی خان سرخوش که مقصود و موضوع این مقاله و
رساله میباشد ، در فرش درکوکاب در سه یکمهرارژدوست و هفتاد
و هفت شهری قدم هرصه این عالم نهاده ، و در محضر پدر ستوده سیر خویش
آئینه باید از فارسی و عربی و غیره آموخت ، و مشعل ذکاء فطری را بمدد
آن مصباح و مشکوه روشنی افروخت ، خط سستعلیق و شکسته را بجائی
رسانید که مایه دار شد و مردکار . تحریرانش در شیرینی حای انگیز گرفت ،
و آن قد پارسی بهد و چین رفت ، و هنوز راه بلوغ نه پیموده طبع موزون را
بسطم انعار آزموده ، داشت کالی دارد از احتجار کریمه پر ، و صدوق
تملی از گوهر و در ، و زمانی نگذشت که برادر نحریش مرحوم حکیم
بهزم دیدن پدر خجسته دختر خویش از سنزوار تفرش آمد ، و
هنگام اقامت در آن سرزمین پنجم تفرس و دیده حقیقت بین دید و فهمید
که سرخوش را سیرتی دلکش است . از پدر درخواست نمود که ویرا بدو
سپارد ، و خدمتش که فرزندی ندارد آن تازه برآمده را بطهران آرد ،
و ارتکمیل او حتی الامکان فرو نگذارد . التماس او برآمده حکیم و سرخوش
بکرسی مملکت آمدند ، و متعهد عهد وعده وفا نمود ، یعنی مرحوم حکیم
در تربیت سرخوش کردیم نکرد ، و فرمودنیا هرمود . و مکرر من
بنده از سرخوش شنیدم که میگفت من مرهای تربیت حکیم میباشم ، و آن
زرگوار پدر روحانی من بود ، و نتیجه چهل ساله علم و تجربه خویش را بمن

ایثار نمود . والد ماحمد سرخوش در قرض در سنه یک هزار و دو بیست و نود و پنج هجری در سن شصت و شش سالگی رخت از اینجهان بست ، و بر حمت اینزدی پیوست . سرخوش حسب الروم به قرض رفته بعد از ادای مراسم سوگواری با اشارهٔ خالوی خود مرحوم میرزا سید رضا حاکم که در آن اوان در خرم آباد فیلی ساکن ، و بورات اناستین عربستان و لرستان منصوب بود ، عزم آن ساحت نمود ، و راده از ده سال کار تحریرات حال بیک اقبال را میپرداخت ، تا حضرات عرب و الوار او را دانست ساحت ، و عزم دارالخلافه طهران به دزفول رفت ، و چندی مهلت حباب مستطاب قدوسی اتساب آقا شیخ عبدالحسین پسر مرور مغفور حجه الاسلام حاجی شبح محمد طاهر اعلی الله مقامه شده ، و از فیض حضور آن بزرگوار و سایر آقا زادگان همام عظام معلومات خود را اوصی و اکمل و اشمی و اجل نمود ، آنگاه راه دارالخلافه شاف و در آن ساحت با سعادت حایف *

حال تحریر که سنه یک هزار و سیصد و شانزده (۱۳۱۶) هجری است تقریباً هشت سال است در سفارت انگلیس مالک منصب انشاء و صاحب رتبت اسی میباشد ، و با نگارنده این فصول انس و الفتی نکال دارد ، و راه یگانگی و یکجهمتی میسپارد . بدیدار یکدیگر شادیم و از قیودات لایعنی آزاد . سخنانش در گوش اهل ذوق و هوش آن اثر میکند که نادمه با ناع و گلزار ، و راوق هم با حار . در فزون شعر از عرل و قصیده و رباعی و مثنوی بدی طولی دارد ، و طبعی قادر و توانا . اما میانش بیشتر نعل است ، چه بقول خواجہ شمس الدین علیه الرحمه « رفیقی خالی از خلل است » . و مکرر غریلی طرح شده و من سده حاضر بوده ام ، در همان محاسن از مطامع تا تخلص تمام را پرداخته و گوهر های آبدار از بحر طبع سرون اداخته . با این قدرت طالع هرگز

مدح و قدح احدی نمیدارد ، و سمد سحر را جز در میدان عشق
و غنیمت نمینازد ، و علاوه بر این دیوان و منظومه گوی و چوگان که بطبع
رسیده در کار نظم طرب نامه و مثنوی موسوم به « شکرستان » میباشد ،
در نگارش درار ناد که ازین احبار و دحایر بسیاو آرد ، و در حرائر دقلا
و خواطر بودیعب گذارد ، گفته های معزش را اهل دل بخواند و قدر
آب درهای گرا جابه بداند *

از او حدیث دلکش و از اهل دل سماع

گوینده چو سکه اوست چه بهتر استماع

— جغرافیای تفرش —

تفرش حاکیه ایست که از هر طرف کوه آرا احاطه کرده ، و
فی الحقیقه قلعه ایست خدا آفرین از سنگ حارا که حال شامه در حواب
آن حکم سور و بارو دارد ، و بدون عبور از گرده ها و پیچودن
کتله ها وصول بآن محال میباشد *

این حاکیه که طول آن کمتر از سه فرسخ و عرضش پیش از
یک فرسخ است در بیست و پنج فرسخی دار الخلافه طهرات واقع ، و
در جنوب غربی آسب ، و مسافت تفرش تا شهر قم دو منزل کاروانیسب
که تقریباً چهارده فرسخ باشد ، و همچنین مسافت از تفرش تا شهر
سلطان آباد عراق ده فرسخ است ، و جز گردنه قره کمر که عبور از آن
حالی از صعوبت نیست ، بقیه راه آن هموار و مسطح است ، و از تفرش تا
آشتیان و گرگان هم پیش از دو فرسخ میباشد *

تفرش از بیلاقات متار عراق محسوب ، لطف و اعتدال هوای آن

بکمال ، و میاء قنوات و چشمه ها و هوای آن مصداق « ماء مهرا سالیال »
است .

در تاستان آهای سرد گوارای آن را برای تبرید ، حاجتی به برف و یخ نیست . اگرچه در این اواخر یخچالی در آنجا بسا کرده اند ، اما بواسطه عدم ضرورت چندان طرف اعتنا شده . فواکه و انار آن حز انار که بهلت سردی هوا بشوومائی ندارد همه خوب و مرغوبند . مغز بادام و گردو و کشمش سبز و سنجید و فیسی آن که حزو خشکه بار محسوب است بمالک خارچه حل میبایند و میتوان گفت باقی بلاد میبزنند . تاساکو و سزنیحات و بقولات و محصول فالینش بیکوست ، اما علاوه بر این گندم و حو کفایت سکنه و اهالی را نمیکند ، و باید از اطراف و حوالی تدارک آذوقه برای خود نمایند *

شکار صحرائی آنجا تیغ و کبوتر و بلدرچین و قمری و سار و خرگوش و مرغ آبی و غیرها ، و کوهی کبک و بز و میش و قوچ فراوانست . معدن نمک و گچ آن ردیک ، و ار قرار مذکور معدن سرب و آهن و نقره در کوههای آن یافت میشود ، تا معدن شناسان چه گویند . آب و هوا روح و صفاها و سایر شرایط زندگی و حسن منظر ازین حیثیت متصور نیست . و الحنف های تفرج و تفریح و کامرانیست ، و هرکس در فصل بهار از فراز کوه حاگگ تفرش را دیده دارد که بهشتی محسم است ، و ثانی انین مانع ارم ، و در گلستانها نوای بلبل و قمری و سار ، و در بوساها عوای حاصل و ندرو و هزار بر دهر شاخسار و پیرامون گلزار ، هوش ردای اهل دوق است ، و باد یکن آنش شوق . اعاب اراضی تفرش مشعر است ، و باغات با ثمر . قبل از آنکه شهر سلطان آباد عراق آباد شود ، این ناحیه در تحت حکومت قم بود ، و از کوهستان آن ولا محسوب میشد ، و شاهد این مدعا بن حکیم احمد

تعارف بطای علیہ الرحمہ می باشد که میفرماید *

چو در کرچه در بحر گنج گم ولی از قهسنا ن شهر قم
مردم تفرش صاحب دوق و دکا و دانش و دها میباشند ، همه
بجھیل کمال و هنر راع و رفعت و مریت را طالب ، حتی اولاد دهاقین
پس از فراغ از شیار وشجم و افشاندن بدن و تحم پوشتن و خواندن
مشغول شوند ، و براه بطالت و کسالت بروند . معروفیت مادرها از همان
عهد مہد چون با فرزندان سخن سراید آنها را مستوفی و وریر و پیشکار
خطاب نمایند . فرصاً کہ این حرف راست باشد در اقبال و اقدام آت
مردم ترقی و کسب فصائل حرقی یست . و بیشک درکار ترفع و تمنع هوش
و غیرتی دارند ، و جانب شرافت را فرو نمیگذارند ، و در بلاد و امصار
ایران کمتر حائست کہ وریر یا مستوفی و منشی و عامل قابل ار اهل
تفرش مشغول کار باشد ، و از خصایص مردم این ناحیہ پاس عصمت و
ناموس است کہ در آت فی اختیار میباشند . تفرش مولد سی از علما ،
و فصلا ، و حکما ، و شعرا ، و اهل حال ، و کمال می باشد ، و همین دلیل
بر استعداد آب و هوا و موحد بودن شرایط صحیح ریدگانی در این
سرزمین و برتری این خصۃ خلد آئین است . بیشتر مردم تفرش معتدل القامہ
خوش سیم می باشد ، و گاهی ہم خوش صوتی میان آنها یافت شود کہ از
خوس آوارهای محلات عراق کم نباشد *

اما وجه تسمیۃ تفرش باین اسم مولانا میر محمد صادق تفرشی طاب
ترتبه ، از اخلۃ حکما و فصلا این ناحیت ، کہ در شعر و تاریخ و سایر
فنون ادب مقامی معلوم داشته و آثار نیکو یادگار گذاشته ، در تاریخ
منظومۃ خود اشارہ فرمودہ ، گوید : تفرش را آرش (کہ در زمان منوچہر

یکی از پهلوانان نامی اشرار می آمد و قصه تیرافگنیدن او در مصالحه موجهر و افراسیاب افسانه معروفست) بنیاد نهاده ، و نام خود موسوم داشته ، و بمروور ایام آرش تفرش شده ، و بعضی علائم و آثار قدیمه که در آنجا یافت می شود ، مؤید قول آن جناب است ، والله اعلم *

خلاصه ، محل که امروز موسوم و معروف به تفرش می باشد . عبارت از دو قصه آباد و پرا ، متعلقه بآن است ، نام یکی تم و دیگری طرخور است . و هر يك ازین دو قصه مشتمل بر چندین محله و روابطات و دکانین زحام و آب انبار و سایر لوازم زندگی و هر محله اسمی مخصوص دارد *

رودخانه که هم و طرخوران را از یکدیگر جدا و مفروز میسازد و در هر آب آن بیشتر از شش سنگ و درناستان کمتر از دو سنگ نیست و به رابیده رود شبیه است که هر قدر امتداد آن زیاد شود از اطراف آن آب چشمه سارها تراوش و جریان یابد ، و ارادی زیردست را سیراب نماید . تمام اطراف این رود از کثرت اشجار و باغات نجسگی مانند . این رودخانه اسم مخصوصی ندارد و در هر نقطه بتقریب نامی بدان داده اند . اهالی هم ، خاصه يك محله آن ، نام زن و مرد غنی و فقیر خیلی درست و فصیح حرف میزنند . باصطلاح خود اهالی ، زبان ایشان لفظ قلم است و کمتر کلمه غلط استعمال میکنند . ولی سایر محلات دارای این امیاری نیستند ، در طرخوران خانواده های نجیب در نظام مد بپسند ، اما طبقات پست آن خوش لهجه و خوش محاوره نمی باشند . در هر دو محل عسارات و انیه و مسجدهای عالی کهنه و نو از خشت بخته و خام ربا و دایر می باشد . و مظهرهای بسیار قشنگ باصفا دارد و حاکم طبیعت در بعضی محلات طوری سحت و صاف است که با برف و

ماران متفاوت میباشد ، و سالیان دیوار چپه و خشت خام بایرداری و استواری میکند *

تا چند سال قبل میان اهالی قم و طرخوران خصومت یحقی در کار بود . در روز سیزده نوروز که فرج عمومی است آن امت باطنی خود را طاهر می نمودند ، چه در این روز پیر و برنا ذکور و اناث در دو وقت در دو نقطه جمع میشدند ، از صبح تا پیش از ظهر در دامنه گندم کوه واقعه در شمال قرش ، و از ظهر تا حوالی غروب در محوطه بقعه ابوالعلی که پیری عالیقام است . مردم دو قصبه در آنجا آبرور حیوانات . زورمند خود را بکشتی می انداختند ، و از هر طرف که بیشتر زمین می خوردید اسباب شرمساری و سر شکستگی میشد ، و کار سحریه و استهزا میکشید و آخر الامر محرک جنگ و نزاع میکردید ، و اغاب سالها جمعی مجروح و گاهی هم مصی متول میگشتند *

يك مطالب دیگر نیز داعی و باعث این قسم فتنه میگشت . و آن اختلاف حیدری و نعمتی بود که در دهه عاشورا هنگام گردآیدن نخل چنانکه در بیشتر بلاد ایران متداول بوده و حال هم نمونه آن در مصی نقاط هست . هنگامه صریحی برپا مینمود . هبانا اتشاور تمدن و تربیت در کار براداختن این عادات ناپسند است و شکستن این قید و سد *

— امامزاده های حوالی قم —

امامزاده محمد ، فرزند حضرت موسی بن جعفر علیه السلام که در قریه

مشهد واقعست *

امامزاده قاسم ، فرزند هاب امام علیه السلام در قریه کهک *

بقعه ابوالعلی ، میان قم و طرخوران که به قم نزدیکتر است *

✽ امامزاده های حوالی طارخوران ✽

شاهزاده احمد ، فرزند حضرت امام موسی کاظم علیه السلام واقعه بدر

قریه کوئین *

* در ری بی ، همشیره حضرت معصومه علیه السلام *

در قریه دیچرد ، بقعه وقت مختصری است که اغلب بریارت آن میروند

معروف بقبر عمیتر بهمنبر علیه السلام میباشد *

درقریه طا ، مولد شریف مولانا حکیم نظامی رحمه الله علیه محوطه ایست

معروف به طاحاوت *

ار عجاب صنع آلهی در کوه جنوبی تهرش مواره ایست معروف به عار علی

خورنده ، و این کوه ومواره بالای قریه کوئین واقع . راقم شخصاً ای محل را

ندیده ام ولی آنچه شنیده ام در اینجا نقل قول مینمایم *

میگویند ، باید از دهه بسیار تنگ کوتاهی که منزله دو مغاره است داخل

غار شد . و از آنجا که غار چندین درع عمق دارد ، بیوسیله طناب و نردبان

دخول در آن غیرممکن میباشد ، و چون تاریکست ، باید با شمع و چراغ

در آن مقام رفت . هیکه چند قدم داخل غار مبرور شدید کرباس مانندی

است ، و دو حوض سنگی حاصله نزدیکی محاذی یکدیگر دیده میشود ، مثل

ایکه حوضها را حجارای نموده اند . آب يك حوض در کمال صافی پاک و لذیذ است

و آب دیگری آلوده و بی نهایت چرك و مخلوط فضله کبوتر است . چون

واردین غار را واهمه عارض میشود ، هور پیشتر نرفته و از طول غار

تحقیق مطلع نشده . و نمیدانند علت صفای آن يك وجهه آبرگی این چیست .

کبوترهای جاهی بسیار در آن محل آشیان دارند ، و سیرادان بعضی از

اوقات رفته عدّه وافرنده از آنها کشته و دیده و مآوردند . معبدّه حقیر این

مزاره در عهد قدیم معد یکی از مؤبدان عجم بوده ، و آب دو حوض
را هم باید محسوساً حجازی کرده باشد والله اعلم *

قراء و مزارع متعلقه به قم

قریه مشهد در طرف شرقی قم واقع ، و حزر محوطه امامزاده و متعلقه
آب که بنای عالی و در عهد شاه عباس ماضی انارالله برهانه ساخته شد
است عمارتی قابل ذکر ندارد و خانه اغلب دهفانی است *

قریه کهنک ، در سمت شمال شرقی قم و در مسافت نیم فرسخ واقع ، آسم
جزای امامزاده عمارتی در خور ذکر ندارد . ولی جمیع این قریه بیش از
قریه مشهد است و اغلب مردمش پیلهور و اهل حرفه اند *

گیان و مرگه و لالئس ، سه مرعه میباشد در حوض شرقی قم .
هوای این مزارع بسیار سرد است ، چنانکه دوتاستان بدون مالپوش زمستانی
در آن زندگی مشکل است ، و مولانا میر محمد سادق ساقی الذکر در وصف
مزرعه گیان فرموده

آب جدا بخش و هوای گیان * یکطرف و دولت صاحبهران
سایه بیدش ز سرم کم مباد * غیر عم دوست بدل عم مباد
قلعه بیابان ، عمارات عالیه دارد و دودمان محیی در آن محل ساکن
میباشند *

خراران ، قریه ایست در شمال تفرش ، و یکفرسخ متجاوز مسافت دارد ،
و اغلب اشجار مثمره آن درخت گردو میباشد ، و عمده محل معیشت اهل
این قریه از فروش گردو و هیزم و گله داربست ، و در حوض همین قریه
قلعه ایست معروف بقلعه توس که بر پارچه سنگ مرتفعی بنیاد نهاده اند ،
و جریانه راه که بمکان سختی متوالی و فرار آن رفت راه دیگری

ندارد، و الحال خراب و بار و مکان و آشیا و حش و طیر است ،
اعلب اهالی این قریه سادات هستند *

حـ قراء و مزارع منعلفه به طرخوران هـ

• کوگان ، در طرف شمال طرخوران و ربع فرسخ مسافت دارد ، و
مسقط الرأس گوینده خردمند حلق سرخوش میباشد *

دادمرز ، در شمال کوگان و تقریباً هرا ر قدم فاصله و جمعیت آن
چهل بخاه طانوار میشود *

• اولاده ، در شمال عربی طرخوران ، و ده پانزده خانوار جمعیت آن
میشود *

کوائس ، طرف جنوب شرقی طرخوران ، و جز اما سراده سابق الذکر
بائی عالی ندارد *

رار و معین آباد ، دو مزرعه نزدیک ببکد بگر است .

• سا ، جنوب غربی طرخوران ، و اغای مردم نجیب و سادات در آنجا
سکنا دارند ، و خیلی با نزهت و صفا میباشد .

طاران علیا و سهلی ، هر دو محله معمور و آباد است .

الوان علیا و سفلی ، این قریه نیز معمور و آباد است .

دیخرد ، در جنوب عربی طرخوران و معمور میباشد .

قریه طا ، مولد شریف حکیم اطامی قدس سره و قریه معمور است

قاعه آمین الدین ، در جنوب عربی طرخوران و پنج شش خانوار

جمعیت دارد .

قاعه عمران ، در جنوب عربی و دو سه خانوار جمعیت دارد .

کبهران ، در جنوب عربی طرخوران واقع ، میتوان گفت خود این قریه

قصه محسوب میشود ، در کال آبادیست و بعضی عبارات عالیّه هم دارد .
 باررگان و مشهد ، دو قریه معتبر و آباد و دارای باغات و میوه خات
 و شکار گاههای خیلی خوشست ، و میتوان گفت که مردم آن از سکه
 سرگرم نزاع و فتنه و دعاوی باطل با یکدیگر هستند در علم مسائل و احکام
 شرعیه فرداً فرد استادی کامل و آویزائی ماهرند *

نقوسان ، هم قریه آباد و جزو تفرش است .
 آب گرو ، چشمه ایست مابین طا و طراران ، و آنچشمه آتش در
 کال شوریست ، و اطراف آنرا دیواری ساهاده و در تابستان از اطراف
 و جوانب زن و مرد بآن نقطه رفته سوت در آنچشمه غوطه میخورند
 و تصور میکند که این آب از برای ثبورات سوداویه مفید است . و علاوه
 بر قراء و مزارع مذکوره بعضی نقاط و چشمه سارها و مزارع مختصر هست
 که یکفرسخ دو فرسخ از تفرش دور و جزء تفرش محسوبست که بملاحظه
 اختصار چشم از تذکار آن بوشیده داشت *

توضیح ، آنکه در شرح جغرافیای هر محل اگر بعضی معارف رحال
 آنهم بر سیل احمال ذکر و معرفی شود موجب ازدیاد بصیرت و معرفت
 خواهد بود . لهذا اسامی بعضی از شعراء متقدمین و متوسطین تفرش را که
 در بعضی از تذکرها دیده در اینجا ذکر میکند *

عالم ربانی حکیم عارف قدوة ارباب معارف نظامی علیه الرحمه ، از اهل تفرش
 و ارقریه طه میباشد . مقامات آن بزرگوار را همه کس بداند و فهم تواند .
 و برای اهل خیرت و بصیرت همان کتاب حمسه و بعضی اشعار دیگر حکیم
 که بدست است کافی است . و الحال در قریه طا جماعی هستند که معروف اند
 بطایفه نظامی و خود را از احقاد آنجناب بدانند . و در آنکه حکم نظامی

علیه الزحمة نفرشی میباشد محل شبه بدست . نهایت آنست پدر بزرگوارش از
نفرش به گنججه هجرت کرده ، و حکیم بطایمی در آنجا تولد یافته است . و

شعر خود حکیم که سابقاً ذکر شده در باب گواهی امین است *

مولانا میر محمد صادق طبرخوری ، حکیمی فاضل و ادیبی کامل و شاعری
ماهر و قابل بوده ، و در عهد دولتی نادر شاه افشار بهاب سعادت مغرضین
مورد عصب آسایان قهار شده ظلم دید و ستم کشید . و پس از چندی طایر
روح بر قوچش پرواز نموده ، در راویة مقدسة حضرت عبدالعظیم مدفون
گردید *

مولانا آقا محمد مؤمن قی ، متخلص بدایمی ، از احواله سادات و علما و فضلا

و شعرا و در سنه یکم زار و صد و پنجاه و پنج از این سرا به عالم بقا شتاف *

میرزا ابوالقاسم طبرخوری متخلص بهجری ، شاعری لیکنه سنج بوده
و صنعت شمشیرگری را در اصفهان به کمال رسانیده ، و در رشت به ترب
شمشیر احل ار با درآمد بحاک رفت *

بعضی از شعرا که فقط تخلص و شعری از آنها در تذکرها دیده و
معلوم نیست که در چه زمان بوده اند ، از ایقرار است : ثابت ، غنی ، هاشمی ،
وکیلی ، باذلی ، طاهری ، میر عبدالحی ، شوقی ، قدسی ، گلچینی ، ساهمی *

— هوالله تعالی شانہ العزیز —

نکارش جناب جلالتماب ذکاء الملک میرزا

(محمد حسینخان اصفهانی متخلص بفروغی مستوفی اول دیوان)

(اعلی و رئیس دارالترجمه دولتی دام اقباله)

نگارنده مقاله مسطورہ در فوق و شرح جغرافیای نفرش جناب

جناب اتساب معزز محترم میرزا زین العابدین خان مشی اول سفارت

انگلیس دام محمده از کرام امامده و امامده اکرام است ، و سلاله حایله از
 نمودمان داشتندان عظام . پدرخلد مکانش فیلسوف معروف حاجی
 میرا محمدصای حکیم شیرازی روح الله روحه ، در حکمت الهی بل
 در فون معقول ناسرها از انوار افاضه و اشراق انفس و آفاقه را
 منور داشت . و در سنه بکهار و دویست و هشتاد و شش هجری که من
 نده سمری بهاسوس رقیم ، و قصد دیدار برگان فی ابار آساح
 سعادت طراز کردم ، مدرس و تدریس علم حکمت دارالعلم شیراز بهر افاضه
 آن محقق فرید و موحد و حید مرین بود ، روزگارش بحشمب و فرین
 قرین ، و در سال هزار و دویست و پنچ دوشیراز در سنه شصت
 و شش سالگی از دار فنا سرای بها و قرب حصرت ناری تعالی حای گرفت ،
 و در بقعه حافظیه شیراز مدفون آمد *

کتاب آن گل ، حجاب میرزا دین العابدین حان که عص دوچه مروت
 و مردمی است ، در مکارم اخلاق نگاه و طاق ، و صورش معنی حسن
 اتهاق . چنانکه از فصایل معنوی گذشته در هنرهای صوری نیز از
 هنرمندان قصه انسق میریابد . در خط نسخ از اساتید محسوب . و دو
 محله کلام الله مجید که بترقیم آن توفیق یافته این روایت را بهتر اسانید
 میباشد ، و این سده نگارنده شی را که در منزل اشان فیصایب بود ، یکی
 از آن دو کتاب مستطاب را زیارت نمود . گوهری شاهوار است و
 لولؤه آندار . و در هان محفل قدس و مجلس اس نیز حنصاب معارف
 نصاب ناظم نادر الماک الماخز والمآثر میررایحی حان سرخوش صاحب ابن
 دیوان فصاحت بیان را دیده ، و شعرهای روان محش ایشانرا شنیده
 بحقیقت دانستم

هنوز گویدگان هستند اندر عراق که فوت ناحقه مدد از ایشان رود
 بابر این گویم ، می شایسته تمدنی و تکلف و ادیشه اغراق و تصاف ،
 گفته هائی این شخص سخن بسمع ، در حق آن مرد سخندان مقبول و
 صدق است و معمول و محقق . لکن اگر کم نگشته باشد بدش نیست . رالحق
 گویده هنری است . اشعار و اجات همه چون ثبات خط حائان ، بل مانند
 شکر لعل دلستان . در طراوت و مینا بطیر ل و ریحان ، هر ممری
 باطلف آب زلال ، و هر قطعه نایب سحر حلال . ناری آتش سار این دیوان
 بااعت بیابان که حباب میرا بر آینه های حان نای و باعث آن میباشند
 از دوق سلیم و سایقه مستقیم و لطف قریحت و اعتدال طبیعت سرخوش
 مثالی طاهر و برهانی باهر است . و همینقدر که من ندیده بستم برای آسب
 که دارایان هوش و گوش هر حاکم کالای دانش را یافتند آرا گرامی
 دارند ، و یوسف را در هر مصر باشد عزیز شمارند ، و اگر

دیوانی چنین در جائی دیدید در طمع و شر آن هم

و اقدام نماید ، و از عهده کار درست بدرستی

بر آیند ، کوتاه کم تا بگویند دراز نفس

است ، و حق آینه ، در خانه اگر کسی

است یا حرف من است .

والسلام

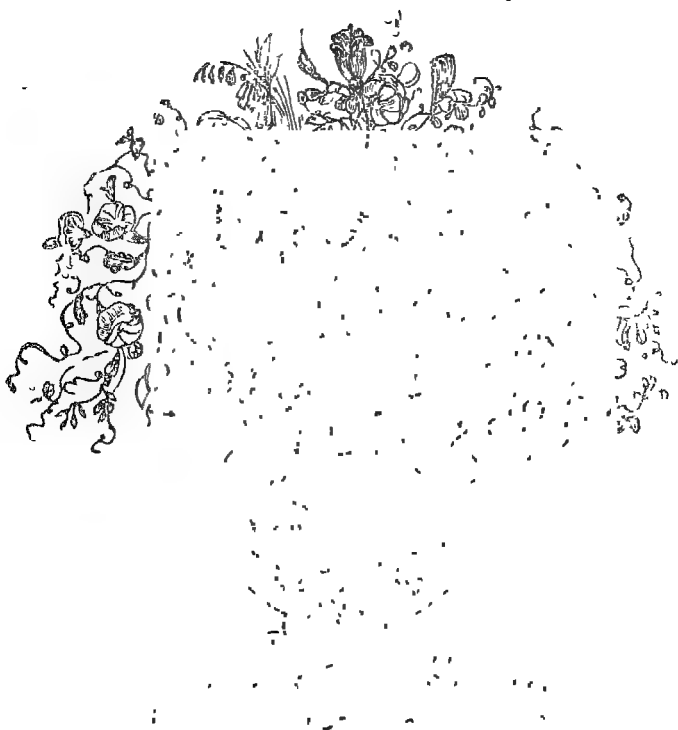
—***—

هو الله تعالى شأنه العزيز

ديوان

قصائد بديع غزليات حجاب مهارف
معتمد السلاطین آقا میرزا یحیی خان تفرشی متخلص
به سرخوش منشی سفارت فخریه انگلیس
دام محله العالی

في ایت بل سنة ۱۳۱۶ هجرى



صحنست ساقی از کرم مکشا در میخانه را
دین پیش ستوان خورد عم لبریز کف پیمانه را

عهد شباب و فصل گل معشوق خوش آواز و مل
این جاو ارکاف طرب شیدا کند فردانه را
در ترک یار و ترک می ناصح نصیحت تا یکی
زین بیشتر افسون محوان کوتاه کن افسانه را

مرد تقوی نیستم یا است معنی نیستم
با دانش و تقوی چه کار آشفته دیوانه را

از سوز حاتم بجز پروا ندارم از شرو
آری بود شوق دگر دو سوختن پروانه را

گنج نباشد منزلی کز وی بیاساید
 بشو رمن گر عاقلی مرل مکن ویرانه را
 (سرخوش درین محنت سرا در شادی و عشرت گرا)
 (چون عاقبت سیل فدا ویران کند این خانه را)

* * *

(۲)

چو نیست مهر و وفا رورکار پای را
 بخوشدلی گذران دور زندگانی را
 کمونکه پیری و تمنعت نبسته دست اشاط
 عنایتی شمر امام روحوانی را
 ردسب ساقی گنجچهره پای سرو سبی
 مده ردسب می صاف ارغوانی را
 ملامت من بیدل مکن بشدائی
 که وسعت این شده تهر آسائی را
 ررنك فامت ای محل بوسان مراد
 مکل فرو شده پا بهرو بوسانی را
 ندام ار ۵ در آموختی بدین حوی
 فیه ف دلمری و رسم دلستانی را
 جهان بود المات و می است آسمات
 سوش در طلمات آب رمد کابی را
 ز حال خسته دل ناتوان بشو عاقل
 بیاد آر تو هم روز ناتوانی را
 بیاد توکل رویش ازین سپس درماع
 دست اختیار کنم ملل بانای را

به پوست تخت فضاوت بنیاج درویشی
که سیم حو نخرم افسر کبابی را
(بمرد سرخوش و از آن ذهن شد واقف)
(نکرد حل کسی این نکته نهانی را)

(۳)

نهاده تیر زمزگان کاف پرو را گشوده پیچ و خم از هم کنند گیسورا
اصید کردن دلها چنان بود جلاله که شاهباز نماید شکار تپو را
بجز دل من و آن دیده هیچ دیده بدید که تن معجز دهد شیر شرزه آهورا
بغیر خال که کناج لبش گرفته مقام مقیم بر لب کوثر که دیده هندو را
مرا ردوی نکویان نظر نگردد سیر که حذب ایست نهانی جبال نیکو را
بغیر حلوۃ حسنش مین ز کعبه و دیو بخوان ز قول خدا اینما تولو را

(مریض عشقی و بهود نیستت سرخوش)

(کنی معالج اگر فی مثل ارسطو را)

(۴)

با که گویم عم آن دایر هرحائی ر
و ر که حویم دل آشفته سودائی را
عاشق از طعن و ملامت چه ملالت یابد
زاد که خود خواسته بدنامی و رسوائی را
خرامی از نکته شناس سبق عشق شوی
بایدت شست ورق دفتر دانائی را
ای سارشت که در دیده عاشق زیباست
عشق فرق نکند رشتی و زیبائی را
خوشت از روز وصال و شب فدر است الحق
گر کسی قدر شناسد شب نهائی را

عشق با کامی و درد است و بلا ورنه دلا
دوست دارد همه کس عیش و تن آسائی را

پیش ازین صبر و شکیب از من مهجور محو
طاقت از دست بشد صبر و شکیبائی را

یا مگس را نگذارید نکام دل خویش
یا به ندید دو دکّه حلوائی را

(سرخوش از بادّه معنی بچشی تا نهی)
(از سر این عادت خود پنی و خود رائی را)

* * *

(۵)

به بست عشق تو ام چشم مصلحت بین را
بخست جان و برد ار کهم دل و دین را

گام بچید و در گلستان برویم بست
خدایا چکم من حقای گلچین را
بغیر خط که بگردد لبش دمیده که دید
کنار چشمه آب بقا ریاحین را

پیا بحالت دلهای خسته رحم آور
ز شاه رجه مکن بستگان مسکین را
دلا رکوه کی آموز راه و رسم وفا
مکن مصافقه از دوست خان شیرین را

بده از آن می دوشیده ساغری که ز سر
مگر علاج نمایم خمار دوشین را
(بتار طره طرّار او دل سرخوش)
(چاب اسیر که گنجشک زار شاهین را)

رهز حبیان بجام چو ن شکر آید مرا

بوش و دیات نکام نیست آید مرا

ماز می وصل او زنده کنم حاتم ویدل

ما رجاء فریاق عمره سر آید مرا

بیت بیکوی من تا چکند با بدران

داهه دشانم بصدق تاجه بر آید مرا

ای تو نیارم گسب رشته مهر و وفا

تیره جهاگر بجات تا به بر آید مرا

لعل لبش کرده تنك عرصه بیا فوت ناب

آتش ازین آب و رنگ درحگر آید مرا

عهد جوانی ز سرگیرم و شادی کنم

تازه تی بوحوان گر سر آید مرا

از سر کوی بتان می نهیم یا بدر

گر خود ازین رهگذر صد خطر آید مرا

بر سر عم از نشاط پای نکوبم ز شوق

دست چو نا شاهدهی در کمر آید مرا

دیده رهز حانی حلوۃ دلدار دید

روی هر سوکم در نظر آید مرا

یک نفس ای ماهرو سایه بگیر از سرم

شاید اربین تیره گی بخنجر بر آید مرا

(ناله سرخوش و بود خواب خوش از دیده ام)

(در شب یلدای هجر کی سحر آید مرا)

(۷) چو من اگر چه فزونست از هزار تو را
 يك از هزار چو من نیست غمگسار تو را
 رسد چو روری مهسوم از خزانه غم
 خیال رزق چرا کرده سقار تو را
 بگوش تا که نه نیکی سمر بشود ناهت
 که نام نك پس از ست بادگار تو را
 بخویش راه مده غم ز مکر بد اندیش
 که هایتست هفت لطف کردگار تو را
 روی لاله رحمت حام می بسای کش
 چو فرصتی بکف افتد رورگار تو را
 نهان بگوی رمش زاهد رانی را
 که صرفه ندهد رهد آشکار تو را
 من و می و آب گشت و نگار خور سرشت
 بهشت و کوثر و غایت گاهدار تو را
 مکن خیال کج از راه راست روی متاب
 که عافیت نکشد چرخ کمدار تو را
 (چو سرخوش از همه یاران کمی نمی بینم)
 (که باشد از دل و جان نار و دوستدار تو را)

* * *

(۸)

کردم بکردگار وها کار خویش را خواهم اروصلاح و سراوان خویش را
 بر خوان منعمان به نشینم برای نا بردوش دیگران هم نار خویش را
 شادم مکن روعده بی اصل وصل او بهتر شناسم از همه من یار خویش را
 دشمن نکرد آنچه تو ای دوست میکنی ما ما به بی تفاوت رفبا ر خویش را

خون یم ز دیده رواست روز و شب دادم یار تا دل خوبار خویش را
 ایثار راحت از نمود سیم وزر مرا سازم یار گوهر گفتار خویش را
 زین آب آتش کشد از شیخ ساعری ریاد میدهد سر و دستار خویش را
 بر قصر و باغ سلطنت و عیش و نوش آن رحمان دهم سایه دیوار خویش را
 حوثی اگر سلامت و راحت در ایسرا بمکتوم دار از همه اسرار خویش را
 در خواب دوش دولت و صافش نمود رخ منت یم طالع پیدا ر خویش را
 (سرخوش بدین ترانه خوش طبع دلکش)
 (افروده بار روقت بارار خویش را)

* * *

(۹)

خوبک در خوراس رویکوی تورا کاش بدی جاره تدی خوی تورا
 حال سپندی کند آتش روی تورا تا نرسد چنم بد روی نکوی تورا
 گل رخ جالب دید برتن خود پیرهن برد بطرف چن باد چو بوی تورا
 نیست خلاصش زند می برهد از کند هر که نگردن فکند حلقه موی تورا
 روضه خلد یم ساحل باغ حنا می نکند دل رجا ساکن کوی تورا
 مهرنگشتی چنین چهره نما در فلك ماه اگر داشتی حلوه روی تورا
 (زنده و پاینده باد سرخوش و میخانه اش)
 (غم چه خوری گر شکست شهنه سبوی تو را)

* * *

(۱۰)

بدور گل مکی آمدن شگناه و ثواب نوش ساغرمی کاین بود طریق صواب
 شود خراب چو از دور چرخ پیام چرا نباشم اربین پس ز جام باده خراب
 تورا از حلوه بود پیکری به از طائوس مرا ز غصه دلی تیره تر و پر عراب
 گذشت آب ز سر در محیط عشق تو ام مگر خدای رهاند مرا ازین غرقاب
 حفا ز حد مبرای پادشاه کشور حسن ستم رسیده هجران خویش را دریاب
 مشوز بعد مسافت ملول در ره عشق و گر ز پای قتادی دلا سر لشتاب

(چو سرخوش از عم دوران بپاده دلخوشدار)

(که بیست داروی عم در زمانه غیر شراب)

* * *

(۱۱)

گل کشیده از عارض بیکو نفا
با هزاران عشوه عینچه لب گشود
ار شکوفه مشکین آمد بسیم
وز ترشح شد گلاب افشان سحاب
دل از وصل روح گل کاهو
گل در عشق روی دلب کامیاب
تاب داده گیسوان سابل بار
بار کرده دیدگان رگس زحوا
بای هر سروی نگاری سر و د
ما عذارى رشك ماه و آفتاب
ساقیا از آتشی آب قندح
بر فشان بر آتش - ان من آب
ما چنین وصلی چرا باشم ملول
چون نوشم در چنین فعلی شراب
(شعر سرخوش اشود گر عاشقی)

(میشود بی حام می مست و خراب)

* * *

(۱۲)

عشق آمد و رفت طاقت و تاب
زین شعله محاف فتاد آتش
رد بر دل رازم آن ستمگار
هر یار حسا که کرد بر تاب
کم بود ملامت رقیبان
افرود بدات حقای احباب
مگریخت دل رهیده از من
چون طفل گریز پا ر کتاب
ما ابروی دل فرب حانات
حاجت نبود مرا به بحراب
در بخت حور خور رویان
چون تار ساله ام در مضراب
ار کف بشدم عیان طاقت
خون شد دلم از فراق انحاب
باده طرب آورد و لیکن
ما نوشای شبان مهتاب
بی دوست ببارم آرمیدن
ایتر بودم اگر در سحاب

(سرخوش ز وصال یار بنومید)

(نتوان شدن از حقایق نواب)

(۱۳)

پیش رخ گل شود از شرم آب گر کشتی از چهره گلگونت بهاب
عارض خونت رحیا کرده خوی پایا که چکد از گل سوری گلاب
پیش قد سر بکشد سرو بن نزد رخ بر نه دهد آفتاب
تا که سپردم دل پر خونت بدو خون رود از چشمه چشم چو آب
ناله ام از رعد روده سبقت چشم ترم رده گرو از سحاب
تا تو مرا گلشن بیراف ایم بی تو مرا روضه رسوائ عدای
سیل سرشکم شده بنیاد کف خانه صبرم شده از بن خراب
چون روم از کوی تو تا در فکند حلقه موی تو محاقم طباب
(ز آه دل سرخوش اگر فارسی)

(هم ز داور کن و روز حساب)

(۱۴)

مرا خطا و گنه از ساره افرواست
تو را عطا و کرم از شاره بیرواست
روی ایلی مصوف سود حر محبون
ولی حال تو هر کس که دید محبوف است
روا بود که چو دامن کند شب و روز
دلی که از عم رویت چو عیجه در خواست
ز سیل اشک مرا موج در گذشت از سر
که آب چشمه چشم چو رود جلیخواست
سرد که نور حق اندر جمال او بینم
که رویش آیه سر صبح بچخواست

گنج و دوان قارون دلا مشو مغرور
که حای در دل حاکت چو گنج قاروست

شاطر من روح ساقی است و ساعر می
حیات من رمی لعل و لعل میگواست
در آمد از در و محب از درم فرار آمد
رفر طلعت او طالع همایونست
(محضای نوسه اگر جان طاب کنند سرخوش)
(بحان نکوش که صاحب منابع معواست)

* * *

(۱۵)

با تو خرامیدم حاب صحرا خوش است
ور بکفی مهری دل منا خوش است
چون تو صم ساقی باده دهد طام جان
ساعر می از چنین شاهد ربا خوش است
زاهد خود بین مده پند ر شیدایم
در عم عشتی مرا خاطر شیدا خوش است
صورت ربا چو نیست حامه دیا چه سود
در ر ربار جان کسوت دیا خوش است
همدی ابلهان حمل و خوف آورد
ایدل اگر عاقلی صوبت دانا خوش است
رد حمان سوز را حاکت کاشانه نیست
توشه از ناشدش گوشه صحرا خوش است
نرکس اگر پیش او چنم گشاید رهم
گو رو ای کور دل دیده ینا خوش است

در دل آتش مرا شوق خایل آروست
 بر سر دار فنا عشق مسیحا خوش است
 (چند رنهای کشد یار ، اقامت دلم)
 (سرخوش ازین پس بزم بیکس و تنها خوش است)

(۱۱)

روز و شب ما را اینی جز غم جانانه نیست
 آشنائی با عم او کار هر بیگانه نیست
 تا تو شمع بزم عیری چون سورم من زرشک
 عاشق خاسور را غیرت کم از پروانه نیست
 گر تو را علم حنون باید در مخوف یادگیر
 کاندین فن هیچکس ماسد او دیوانه نیست

پشت پا بر هر دو عالم زن چو صاحب همان
 سده دنیا شدن از همت مردانه نیست
 گر سلامت خواهی ایدل پای در حبه خانه به
 رانکه رندانرا مقامی خوشتر از میخانه نیست

سکه پیمان ستم و شکستم اندر پای حم
 آرو پیمان ما را در بر پیمانه نیست
 سر سر افسانه و افسوف بود اوضاع دهر
 باز کن گوش حقیقت کین سخن افسانه نیست

غیر کویت طایر حانرا باشد آشیان
 صرع دلرا جز خط و حال تو دام و دانه نیست
 (همچو سرخوش گوشه گیر و قناعت پیشه کن)
 (کاین غنا و حشمت اندر مایه شاهانه نیست)

(۱۷) در چن گل چو رخ سروقدان زیبا نیست
سرو هم چون قد و مالای بتان رغنا نیست

من بشیدائی اگر شهره شدم عیب مکن
کیست اراهل محب که چو من شیدا هست

در عم عشق تو ای شمع شبستان مراد
همچو پروانه ام از دادن جان پروا نیست
برده بردار ر رخ پرده اوهام بدر
نا نگویند خلاق که پری پیدا نیست
کس نداند که چه درج است درین درج وجود
دعوی داش اگر کرد کسی دانا نیست
دو دلی نیست که آتش ر فراقش نبود
در سری نیست که از شور عمش سودا نیست

(همچو سرخوش مدهامرو ز کف ساغر عیش)

(که کسی را خبر از واقعه فردا نیست)

* * *

(۱۸)

سهمی قدیکه لب حوستاده بار من است	مخلوه طاعت فرخنده اش بار من است
کناره از همه آفاق کرده ام ران رو	که حام در کف و جانانه در کنار من است
ناصرار فلک از تو دور ساخت مرا	چه چاره کاره ر موفق اختیار من است
هر اردرد بجان دارم از حقای حبیب	هر ارم دل از دست همگسار من است
ر ناوک ننگش صد خندک بر حکرم	ز طره سپش صد گره بکار من است
ر حور چرخ چه حاجت مرا باده و حام	که حام باده من چشم اشکبار من است
گشود حایه رلف و نمود دانه خال	ر بود مرغ دلرا که این شکار من است
مگفته ش ز کف آشکار دل که ر بود	نمکنده گفت که این طرفه کار کار من است

(ز بیوفائش این س که روری از سرمهر)

(نگفت سرخوش بچاره دوستدار من است)

* * *

(۱۹)

آن کندیکه بدان بسته دل رار من است

چین بچین حلقه حلقه شکن اندر شکن است

زلف آویخته بر عارض همچون فرش

سبلی و شک فشان بر ورق یا سمن است

بسکه تنگست درین نکته مرا فکر عمیق

لب به بندم ردهاش که نه جای سخن است

ماه کی چون رخ زیبای تو اندر فلک است

سرو کی چون قد رعنا تو اندر جن است

صید آهو روشی شد دل من کر خط و حال

عیرت آهوی چین رشک عرال خن است

هر زمان پیرهن از رشک متن چاک زخم

تا هم آغوش نه بیم نه تاش پیرهن است

(قصه عشق تو و غصه سرخوش ممل)

(داستان عم شیرین و دل کوه کن است)

* * *

(۲۰)

شوحی از من قید تنگ و نام ریخت کز لگهی خون حاص و عام ریخت

ساقی از یگجرعه عقلم برد و هوش می ندانم تا چه می در حام ریخت

قومی از وی کاعحوی و کامران رمره را خون دل در کام ریخت

تا ز سرش کس نگردد با خبر نشئه اوهام در افهام ریخت

هر شرح روی و موی خوبشتن بر خلاق طرح صبح و شام ریخت

خال و خط بر جهره خوبان نهاد دانه ها اندر کنار دام ریخت

(ساقی دوران می عم سرخوشا)

(اول از هر من گه ام و بخت)

* * *

(٢١)

ز پای تا بمرم چون صدف همه گوش است
همان چیس که لعل لب و خواهوش است

چنان امیره زنی زه که مات گشته خرد

چنان نعلشوه بری دل که عقل مدهوش است

حفا و سستی میان نگر که عهد قدیم

مراست باد هور و تورا فراهموش است

رسید گرگ اسل حشماک و عهده خو

الا که روه هست بحواب هر گوش است

دلیل ره دگر و غول راهزن دگر است

مباش غره که هر مانگ نانگ جاوش است

عیر بیش بدیدم ز بوش لعل اشش

ولی چه بیش که در کام من نه از بوش است

(ز اشک دیده سرخوش از آب نهر حیزد)

(که از حرارت دل دگ سیه درحوش است)

* * *

(٢٢)

این روشنی روی تو یا صبح هار است

مجنون صفت اریل و نهام خیری نیست

ارگردش چشمش حذر انجیل طر باز

شاهد بر و شیشه مکف شکر که امشب

ای معشر رندان معاشر چه بشینید

خود دلم اگر عاشق و آشفته و مستم

وین طامع موی نو بود یا شب تار است

روی تو و موی تو مرا ایل و نهار است

کاهو روشی میکند و شیر شکار است

هنگام نشاط و طرب و بوس و کنار است

خیزید و می آرید که میحواره نگار است

ایشنخ تورا ما من دیوانه چکار است

(جز کوی تو سرخوش نبرد راه بجائی)

(کاین خانه امید من و دار قرار است)

* * *

(۲۳)

کهوسکه شد جن از سزه رشک باع بهشت

مده زکف می گلگون و بار حور سرشیت

توزاکه مقصد و مقصود و سبل یار بود

چه کمه و چه کلیسا چه مسجد و چه کنشت

اگر بهشتیم از دورخی نخواهیم داد

بهشت روی تو از کف بانتظار بهشت

به آبروی عربزاف که خشت تاوگ هم

شود رمانه چو ار حاك ما سارد خشت

قلم صفحه معنی چو زد قدم از شوق

غیر قصه عشقت حکایتی ننوشت

هر آنچه از تورسد خوشدم چه نيك و چه بد

مدانچه ار تو بود مايلم چه خوب و چه زشت

مزرع دل بیکو تو تخم نيك فشان

که عادت دروی آنچه را که خواهی کشت

خوش آن قلدری با و سر که ار سر وحد

بی بهشت وصال زکف بهشت بهشت

(مرا ریشه زلفت کشید دست قضا)

(برای گردن سرخوش چه خوش کندی رشت)

* * *

(۲۴)

جن از حلوه چو نازار فرنگ آمده است

گل چوطاؤس صد عشوه و رنگ آمده است

چنگ در دامن ساقی رن و جامی نسان
چون تو را دامن مقصود بچنگ آمده است

بند ازین می بدم بای حم باده زدست
که دل از و ستوسه زهد بنگ آمده است

سنگ و جام بی ای راهد سالوس مر
که مرانشیشه ناموس سنگ آمده است

سنگ و نام همه بر باد شد از هم عشق
شهرت نام من از کزوت سنگ آمده است

سند رلف تو دو گردن ده کرده رس
رگس چشم تو با فتنه بچنگ آمده است

(دل سرخوش سر کوی خون رقص کمان)
(نادف و نای وی و ربط و چنگ آمده است)

* * *

(۲۰)

نار زاشفته دلان شورش عوغا بر حاست گویا رقع از آن عارض زیبا بر حاست
خود بر افراخت بی عارت عقل و دل و دین آمارین فتنه خوانیده که از حاست
ترسم آتش اسرا برده افلاک افتد زین شرر کر حگر سوخته ما بر حاست
ارماع عم عشقش چه زبان خواهم دید کاین همه سودم ارین مایه سودا بر حاست
سرو من با قدمورون بچم با جو نهاد سر و پیشش بی تعظیم بیک بر حاست
ترك چشم ت بمانی ما دسب نه تبع مست و بیباک بجان حسن دلها بر حاست
میعور انخواحه و کم خور عم دیای دنی هر که این حام کشید ار سر دنیا بر حاست

(ار فراق رخ او مجمع رندان سرخوش)

(شد قیامت که چید ناله و غوغا بر حاست)

* * *

(۲۱)

پاراز را نام باده من از چشم بارهست می می آبی ندیده چو من هوشتار هست

بر بوستان گدشنی و ار فرط اشتیاق گردید لاله با جگر داعدار مست
 بیوحی شتاب بخوم چرا کند چون چشم تو باشد اگر رورگار مست
 بارگران عشق سبک میرم بشوق چون بختیان بار کشم زیر پای مست
 فصل بهار و ترک می این شرط عقل نیست عاقل نباشد آنکه نباشد بهار مست
 در جلوه گل مخرمی اندر فرار شاخ باطل سعمه بر ریز شاخسار مست
 چون مست و میگسار نباشم من از نشاط حائیکه هست مطرب و ساقی و یار مست
 گدشد دلم رحای چه حای لعجب است هرگز محای خویش نگیرد قرار مست

(سرخوش ردور چرخ نخواهد دگر مراد)

(آید گر آن مهم شی اندر کنار مست)

* * *

(۲۷)

بر چهره تا ز طره مهم سایبان گرفت خورشید سایه از سر خاق جهان گرفت
 آنکو شراب پیمیش و یاری حوان گرفت عیشش مدام ناد که کام از جهان گرفت
 در بوستان حسن چو زد خیمه عارضش گلزار حسن لاله عداران حزان گرفت
 اسباب فتنه چشم تو گردید کر نخست مستی نمود و تیغ کشید و کمان گرفت
 در فصل گل چو ساقی و مطرب مدد کند ار رورگار داد طرب میتوان گرفت
 دل با منی زو سوسه شیخ شهر حواس حا در پناه دولت پیر مغان گرفت
 آناد ناد کوی خرابات تا اند کایمحتوان رحادنه خط امان گرفت
 بر آسمان بچشم حقارت نظر کند ریدی که خاکگوشه این آستان گرفت
 شد بوسه گاه خاق جهان روروش بدش ساعرا از آزمان که لب در دهان گرفت
 ارار عوان و لاله چو فردوس شد چن باید که حام باده چون ارعوان گرفت
 عمر عزیز بی می و معشوق مگذران خوشدل کسیکه داد دل را این و آن گرفت
 یار پیچه است سر اسرار اوضاع روزگار • حیرت میا ز گردش دور زمان گرفت

(سرخوش ز نس لطیف بود لطم دلکش)

(هر کس که داد دل محدث تو جان گرفت)

* * *

(۲۸)

ای رده گرو از همه خوبان لطافت یارب که نیابد بتو از چشم بد آفت
گر دیده ترا کوکبه حسن جهان گیر - - - - -
هر جا که روی سایه هست آفت از پی اندیشه ندارم دگر از بعد مسافت
مهر تو مرا ساخت سراوار ملاهت عشق تو مرا کرد گرفتار محافت
در کلمه درویش توانگر به نهد پا در کوی گدا شاه نیاید نصیافت
امروز هم بده درویش به نسبت وین عهد تو خسرو خوان ا صافت
ار غمزه خونبر تو ایمن توان بود با آنکه کند چشم تو شوی وطرافت
رحمت نسکی بر من و دام که سبب چیست تا کس نبرد طس که توئی صاحب رافت

(تا حالک بشین شد بسر کوی تو سرخوش)

(و اوج فلک سر بهر ارد ر شرافت)

* * *

(۲۹)

یتوام حال آرمیدن بستم طاقب و تاب عم کشیدن نیست
آنچه دیدم ر محبت هجرش گوش را طاقب شنیدن نیست
من دیدم تو اشوی حاشا که شنیدن سان دیدن نیست
و اب یار چونکه لب نرسد چاره غیر لب گزیدن نیست
در چمن ما چنین قد و بالا سر و را قدرت چیدن نیست
هر که آن چاک پیرهن را دید باکش از پیرهن دریدن نیست
حز ستمکاریت نباشد کار خوی تو مهر پروریدن نیست
گر بریدی ز ما تو رشته مهر ار تو ما را سر بریدن نیست

(همچو سرخوش اسیر سد تورا)

(چاره حز مریدن و و هیدن نیست)

ارخان و دل ایدوست رضایم برصایت هرگز نکنم شکوه بجای ز جفایت
 عشقیست مرا در سرو آنهم بهوایت حایست مرا در تن و آنهم بفدایت
 از شامت بیگانه و خویشم بودیم من ترك علائق همه نکردم ز برایت
 هر سو که نهی روی و هر جا که نهی پای چون سایه قدم باز ننگیم ز فحایت
 شهری همه شوریده و شیدا بحیالت خلقی همه بچاره و رسوا بهوایت
 بحسرو خوابان زجالات چه شود کم گرزانه که تقدیر کنی از حال گدایت
 خواهم که قدم بر سرچشمم بی اما نرم شود آزرده ر مژگان کف پای
 ایگل مکن آشفته چنین خاطر بلبل کاخر شود آزرده دل از باد متضایت

(با مهر تو ار قهر تو اندیشه ندارم)

(سرخوش نخورد عم ر نلایت بولایت)

بهوش باش که خصمی زمانه بی بدلت بعیش کوش که بیاد عمر را خلاست
 فلک نکام دل هیچکس نشد دمسار مدام قاطع امید و رهزن امیدست
 بدوستی جهان ربهار غره مشو که ایخریف دعا پشه دشمنی دغلاست
 پیاله گیر و غیمت شہار عمر عزیز که دهر حادثه رایست و عمر بی بدلت
 قضا نشسته خطی مرجین هر موجود که ایش روری و اینرورگار و این احلاست
 اگر که عرت اگر ذلت از خدا میدان مگوی کین اثر از سیر زهره و رحلاست
 نصیب ما را ارل گشته مستی و رندی تو را من چه تعرض ر قسمت اراست
 ازین سرا چه بنا چار مگذری آخر بچاره مرگ ندارد علاج و ایخلاست
 ثبات عمر بجوی از جهان بی آذر م که اسو طیمه ترا چون رات بیمخلاست
 از آن بگوشد افسانه است گفته شایع که حرف بی اثر او ز علم بیمه است

(اگر تو را نبود سرخوشا خزیه چه عم)

(دغیه ایست که ناهش سیمیه عمر است)

مدام خون دل از جوی دیده‌ام جاریست
 مگر که چشمه چشم برای خونباریست
 تو را بجال من ار راسک التانی نیست
 مرا بعیر تو از هر چه هست بیزاریست
 ر دام رلف تو دل میل آشیان نکند
 که رستگاری ایمن در گرفتاریست
 بچشم مست چه دلها که بیگانه خست
 عجب که از تو مرا باز چشم دلداريست
 غیمقی شمر ایام گل فصل بهار
 لعش کوش که وقت شراب گلناریست
 صا چنانف ر چن میورد غیر آمیز
 که شرمگین ز دمش نافه های تاناریست
 ز فیض عفوش اگر با خبر شوی دانی
 مدام مستی ما را شرف بهشیاریست
 چه نقشها که در این سقف ساده نیلی است
 چه طرفه ها که در این کعبه چرخ زنگاریست
 من و وصال تو داوم ر بخت خویش شگفت
 بحواب یلتم ایدوست یا نه بیداریست
 (سرخوش اینهمه حور و حفا مدار روا)
 (که این نه شرط محبت نه شیوه باريست)

* * *

هر که زیبا سازی خوشدل و خرم یا اوست
 حاصل عمر خوش و عیش دو عالم با اوست

گر بخونم کشد و زار کشد باکی نیست
 مارینی که دم عیسی مریم با اوست
 ندش از دست بتان حاصیت نوش دهد
 رحم سهل است از آن پخه که مَرهم با اوست
 وصل باقیسی نه شایسته هر دیو و دد است
 سر سایان سرد این رتبه که خاتم با اوست
 سیرت آدمی آور بکف از اهل دلی
 ورنه هر بگردی صورت آدم با اوست
 وانکه صافی کند آینه دل را ر هوا
 مدد از جانب ارواح مکرم با اوست
 (غم و شادی هم آمیخته آمد سرخوش)
 (کیست آنکس که می شادی بیع با اوست)

* * *

(٣٤)

آنچنان خوب و لطیعی که خدا خواسته است
 دست مشاطه صنعت چه خوش آراسته است
 فتنه در عهد تو ای فتنه دوران باشب
 تا رجود فتنه نری دید که بر حاشه است
 ما نبات لب الحسرو شیرین دهان
 فند بقدر شد و برخ شکر کاسته است
 در سرا پای وجودت همه لطف است و هنر
 الحق از خوب ترا جودتر آراسته است
 (داد حان سرخوش و در کوی تو گردید مقیم)
 (حان بود سهل در آنکار که دل خواسته است)

ما مدعی انگویم از حور او حکایت
 کر دوستان شاید ما دشمنان شکایت
 گرچه ز درد هجران چوں لاله داغدارم
 من آن یم که چون فی زین غم کم حکایت
 ای پادشاه خویان رحمی بحال زارم
 نرسد از راه وارا از دستان رعایت
 شهر یست برز آشوب مالکیست پرغو نا
 يك اهل دل نه پی خوشدل درایو لای
 بیاض طراب و شویش خوم بر رویه دشت
 در شرع عشق نمود بر شاهمدان حیات
 دل را ز چشم مست امید مهربانی است
 حاشا که ترک خو بخوار از کس کند حمایت
 در کوی عشق کارم رار این چسب میشد
 سنجیدی گر آغاز این راهرا نهایت
 اول بلا و زاری آخر هلاک و خواری
 انصاف کار عاشق بیداست از بدایت
 مردم رتشنه کامی ای خیل باده نوشان
 آن کیست تا محامی ما را کند سقایت
 (سرخوش کند حالاب از حان چو شیر مادر)
 (گر خون او بریری بی حرم و بی حیات)

* * *

(۳۹)

نه ماهی چوں رخت در آسمان است نه سروی چوں قدت در بوستان است
 از آروزی که دل بستم بمهرت مدام از دیده خون دل رواں است
 صد مدت دهم حاف و ستانم بهای بوسه ات گر نقد حان است

مهرادش حاصل است از دور گیتی هر آنکس را که یاری مهربان است
 حوآن بخت آنکسی باشد که او را نگاری بازی و بو حوآن است
 بر انگیزد عار از خاک ار چرخ هوزم مهرت اندر استخوان است
 میفشاف آسین بر خاکساری که - ر کویت چو خاک آستان است
 و نامش بر شکر گردد دهانم ز نس شیرین لب و شیرین دهان است
 برندی حامه چون پوشد به پیکر پری ماند که اندر پریان است
 بچشم خویش من دیدم پری را پری از چشم مردم گریان است
 ز می آنرا که حامی هست مقدور مگو خوش زی که جمشید زمان است
 تورا با ما اگر مهر آبخان نیست ارادت با تو ما را همچنان است
 (گر از بار عیش سرخوش بنالد)
 (عجب نبود که ناری بس گراست)

* * *

(۳۷)

بر عم مدعیان انجاش دارم دوست
 که از نشاط عیش می نگارم اندر پوست
 بدوستیش که از خویش بجز گرم
 بمحفل که در آنجا سخن رود از دوست
 اگر ستم کند از مهر عین الطاف است
 که میل خاطر مادر رضای خاطر اوست
 نظر ز دیدن روی تو حیره میگرد
 بجز ستم که بود آفتاب آن یا روست
 اگر که شرم عدست یا که زهر مذاپ
 بجام ساقی شیرین آب آچه و بخت نکوست

به سرو سبت قدش نه شرط انصافست
 که سرو جوی کجا همچو قامتش دلجوست

(۴۳)

ز کوی دوست مگر ای نسیم می آئی
که از شمیم تو ما را مشام عالییه بوس

بهر طرف که اشارت کند بسر بویم
بسیار در حم چوکان او دلم چون گوشت
(من بطاهر سرخپوش که همچو گل خندد)
(که بخون رخسار حمایش چو عیچیه ام در توست)

* * *

(۳۸)

مرا گریز میسر نکردد از در دوست
از آنکه گردد حامی اسیر چنبر اوسب

ر رورگار دعا رسم دوسنی مطالب
که این عدوی حفاپشه دشمنی بدخوست
بیار باده که درمان رخ حال فرساست
بده پیاله که درد دفع رخ و غم داروست

مسافران طریقت همه سکارید
بپوستین چه کنی سر بر آور از تن پوست

بخت ما را اگر نگذرد ر سر آم
که سیل اشک روان از دودیده ام چون حوست

بجککش از دهد سر بگو که تا چه کند
سر بکه در حم چوکان عشق او چو گوشت

چنان لطیف بود خاطرش که میر محمد
بگویم از که ببالای چشم تو ابروست

مرا که نادف و نی میزند قصه عشق
چه غم ز طعن رفیق و اولاد بدگوست

بجواب دوش قلم اشاره میفرمود
بفأل يك گرفتم که عاقبت نیکوست

چگونه دل هریب رقیب خوشدارم
که صحبت من و او داستان سگ و سوسنت
(نحان دوست که مهرت نهفته در حال است)
(اگر رود سر سرخوش بباد در ره دوست)

* * *

(۲۹)

آنکه دروی بود مهر بیان سخن دل است
دل که صیدش نکند سیمبری سگ و گل است
رین لطافت که در آب و گل تو گشته پدید
کیست تا دل سپارد سو گر اهل دل است
کی چنین لعبت دلجوی نکشیر و خست
کی چنین نقش دلاویز بچس و چکل است
بخطا خوف مرا گر نه اماند ریزد
از دل و جان رمس آن ترک حنائی بجل است
ما چنین سیل که از دیده روان است هور
آتش عشق تو در سیه ما مشعل است
عافل از حانه خدا در طاب حانه شنافت
لا حرم حاجی ارین کرده بجا خجل است
(مع سرخوش کند از عشق رخت آنکه تورا)
(می ندیده است چو باید ز من او منقل است)

* * *

(۴۰)

مازم آیمین حارین که نه هشیار و نه هست است
وان قدوقاوت دورون که نه بالا و نه پست است

دیده از روی ملکوت نتوانم که بپوشم
مردم چشم من دلشده خورشید پرست است
دلونی گری شود از دست تو ایخواحه محور عم
[آنچه در ملک جهان مینگری دست بدست است
بگسلد رشته پیوند تو تا روز قیامت
آنکه دردی کش پناه ات از عهد است است
مست و واله عسس امروز همی رد بدوشش
آنکه دی در پی ماه حره میگرد که مست است
حز پریشانی از دور جهان نیست نصیبی
هر که دل در جم گیسوی پریشان تو بست است
(تا تو هستی محبت اثری نیست ر سرخوش)
(آنقدر هست که چون سایه هستی تو هست است)

* * *

(۴۱)

سودای تن آفت عمل و دل و دین است
اسم الله اگر مرد روی مرحله این است
آشوخ بر بچهره که رشک است چین است
ما سبب از چیست که چینش نبین است
حز دیر معان نیست اگر دار امان است
حز دیر معان نیست اگر شخص امین است
این حلوه روی تو و یا نور الهی
این کعبه کوی تو و با خلد برین است
من ما تو چنانم که به از آب نتوانم
یا ما به این باش که یاری نبین است

رفقار تو خجالت ده خوبان خجالتی
وحسار تو برهم زن بجهان چپ است

در روی زمین کاح در اندود چه حاصل

چون حانه حاوید تو در زیر زمین است

(سرخوش نه همین خاک نشین سر آنکوست)

(هر گوشه از آن مسکن صد گوشه نشین است)

* * *

(٤٧)

مرا به لار دل از هجر یار برخون است

ولی چه جاره رکف اختیار بیرون است

به لار ار عم جانان گریستم چندان

که آب دیده ام از آب لار افرون است

به آب لار چو پیوست آب دیده من

هر آنکه دیدگان کرد رود جیحون است

میان ماهی لار و من آنقدر فرق است

که دایع من بدرون دایع او به بیرون است

عیش چو کوه دملود کرده در دل حا

مپرس کز هم او حال دل مرا چون است

اگر چو حنت عدن است لار درایه فصل

چو نیست یار در او همچو دوزخ دوسب

ار آن به لار تورا جای ای پری خالیست

که کار چرخ چو رفتار دیو وارون است

زیگ و باده و افیون نشاط کی خیزد

در آن دلی که ر درد فراق محزون است

حدیث حس تو و شور من در این ایام

همان حکایت لیلی و عشق مجنون است

مرور گار چرا دل نه ز بی خردی
که سر سر همه افسانه است و افسون است

(« صابری بر یارم این پیام بر »)

(« که سرخوش از غم غمگین به لاله مسجون است »)

* * *

(۴۳)

هر کرا حاه پیش غم پیش است ای خوشحال آنکه درویش است
خواهی از کل زخم خار سار که بساچار بوش با پیش است
چون شود با تو دوست دنیا دوست کان حفا کیش دشمن خویش است
کاروان رفت و خواحه خفته باز با چین منزلی که در پیش است
خویش و بیگانه را چه فرق بود هر که عمحواریب کند خویش است
خون چکد گر ز دیده معذورم که دل از نیش غمزه اش ریش است

(توبه در فصل گل ر می سرخوش)

(دور از عقل دور اندیش است)

* * *

(۴۴)

خواهی تو خلاصی اگر از جنگ حوادث با آب می از دل زندا رنگ حوادث
در میبکده مار آ که مصون مانی و محفوظ از حیلت ایام و ر یرنگ حوادث
حصنی است حصین میبکده هر گرشیدیم از کسکه در آ دیده بود رنگ حوادث
حز خیل خرابات که آسوده خیالند باقی همه آروده و دلنگ حوادث

(پیمانه می درکش اراں پیش که سر خوش)

(پیمانه عمرت شکند سنگ حوادث)

* * *

(۴۵)

بروزگار تو چون یافت کار عشق رواج روا بود که ستای و خوبرویان باح
چو کدک قهقهه یجا مرن که خواهی شد اسیر جنگل شهباز چرخ چون دراج
ر حکمت اری چونکه نیستی واقف مگوی کر چه یکی شد عنی یکی محتاج
شرف یجا بورانت ز طینت صافینست صفای قیاب تو را میسر ده کین و لجاج

نه بیر ستم سینه ضعیفان ریش که عاقبت شوی آن بیر ظلم را آماج
 مرا دوی طیبیان علاج عم نکند مریض عشم و بحاصل است اسعلاج
 راه عشق تو من از بلا نبرهیم که غرقه را بود عم ز لحه موج
 چگونه ما دل من مهربان شود دل تو تو را دلیست ز سنگ و مرادلی چور حاج
 (اسیر شوخ پری بیگری بود سرخوش)
 (که صد هزار دل از یک نکه کند تواج)

* * *

(۴۶)

چو نون ز فاعله حمیده میان ندارد هیچ کسی که چو الف اندر جهان ندارد هیچ
 برو سر عم سودای عشق بیرون کن که ایتمامه غیر از زیان ندارد هیچ
 هر آنکه هیچ ندارد بشاطو عیش و اراست که بزم دزد و غم پاسبان ندارد هیچ
 میان چونی بغلامی دلبری ستم که از کمال لطافت میان ندارد هیچ
 بدشمنی کند آورده خاطر م یاری که پاس دوستی دوستان ندارد هیچ
 سپرده ام دل خود را بدست ماه وشی که نستقی عم آسمان ندارد هیچ
 به تنگ آمده از آن دهان تنگ دلم گمان برم که ز سگی دهان ندارد هیچ
 زان شد آفت خان زان قلم سپارد سر به تیغ تیز که عیاز زبان ندارد هیچ
 (بجز ز سلسله مویان دگر دل سرخوش)
 (ر کس تحمل بار گران ندارد هیچ)

* * *

(۴۷)

بدور گل تو زن ساغری بوقت صباح که تا شکوفه بگوید که نوش نادت راح
 مرا موسم گل توبه کم دهید ار می که ایگناه توانست و این فساد صلاح
 درون کس نخرشیم و عرض کس ببریم که در طریقت ما این بود طریق فلاح
 اگر مذهب ما خون رز حلال آمد بود نکیش تو ایشیح خون خالق مباح
 چراغ عمر تو در رهگذار باد بود فرو نشیند ازین ناد آخر این مصباح
 بعجز و لانه احل از تو رو بگرداند نگاه مرگ چه سود از کی دوصد الحاح

ز کار آخرت ایدل مشو چنین عاقل فنا شوند گر احسام باقی اند ارواح
 مهیمنا در رحمت بروی ما نگشا که هست نام تودرهای بسته را مفتاح
 (چو سرخوش ارعم دوران باده دل خوشدار)
 (مباحثی می و مطرب تو در صبح و رواح)

* * *

(٤٨)

مداش تسکین ارغصه در جهان فراخ نساط عین پیگستر بوستان از کاح
 رسید موسم شادی و وفات آردی وزید باد بهاری دمدم گل از شاخ
 یکوی یار نهادی چو با مداش ایمن بزم دوست چو ره یافی مشو گستاخ
 چو ماد چند کشتی خلق را زهرستم که تا چو موز کنی دانه گرد در وراخ
 جوشیرنخه می خیز بصدخواست درار چو گره چند کنی کاسه لبو، طباخ
 (مدام در طرب و عاش کوش چون سرخوش)
 (مداش تسکین از عرصه در جهان فراخ)

* * *

(٤٩)

دلا رید خرائاتی نشان دیگری دارد
 برون رین نقش آب و گل جهان دیگری دارد
 خرائاتی در این عالم مکان میموده چون سارد
 که فوق عالم امکان مکان دیگری دارد
 زبان عشق بارانرا محض عائق نمیداد
 که آرم گوش مخصوص و زبان دیگری دارد
 رمور عشق ران در دفتر دانش میگذارد
 که علم عاشقی شرح و دان دیگری دارد
 سان عشق را معنی نیاید در بیان یعنی
 زبان عشق باران ترجمان دیگری دارد
 ملامت گر کند زاهد برنجم چون یتیم دارم
 که عرق بحر و همست و گمان دیگری دارد

رفولادار روه پوشی خدنگش بگردد ار دل
 که این شوح کبد افکن گمان دیگری دارد
 در آتش تا ناسدیت خلاص از غنن نخواهی شد
 عیار روه خالص امتحان دیگری دارد
 (بشد پیوده دسار سار در ستان حان سرخوش)
 (چو بلبل یار غم گل داستا ف دیگری دارد)

* * *

(۵۰)

بدین لطاف و نطق و بیان پری نبود
 بهیچ حیلہ ساد عریق عشق محات
 من از حکایت اسلام و کمری خرم
 که در طریف ماکهرو کاوری نبود
 زمین عشق مسلم مراست ملاک سخن
 که این اطایف بیان طرر شاعری نبود
 مرا حقای تو بیکوتر از وفای رقب
 ستم زینس و کم آرده خاطر ای درویش
 ستم همی کنی از داد گر نندیشی
 دای عشق تو را مالم بحال و بدل
 بدین متاع چو من هیچ مشتری نبود
 (جگوه گفته سرخوش شرر زید در حال)
 (گرش ر عشق بو طایح سمندری نبود)

* * *

(۵۱)

سحن عشق چو آید بزبان دل سوزد
 شایدش رنجہ شود بچہ سیمین که فتل
 سوخ بر حال تازارم دلخلق از زن و مرد
 دل مهتول بحال و دل قاتل سوزد
 تند ای قافله سالار مران محمل یار
 حزدل سنگ توایشوخ که مشکل سوزد
 عاشق از صدق چو پروانه زد آتش محگر
 که ز آء دل من ناقه و محمل سوزد
 مهریان مادری از دایع پسر خوش میگفت
 زاهد بجز ار دعوی ماطل سوزد
 دایه را دامن اگر سوخت مرادل سوزد

(سرخوش از طول امل چند نعلال ز اهل)
(آه ازین برق حساسور که عافل سوزد)

* * *

(۵۲)

راحب و رخ و غم و شادی عالم بگذرد
بس عالم نادزی چون شادی و غم بگذرد
ارغم دیسار و درغم روی در غم آید
عنقریب از سر تو را سودای درهم بگذرد
دشمنم از پیش و کم خاطر میبگن در خطر
همچو ریدان دم عاصب دان که دم هم بگذرد
برگدا شه را تاخیر نیست در عالم روا
راکه بر شاه و گدا گاهی عالم بگذرد
حام عشرت دور افکن دور از سدانان
می شادی خور که بی ما دور عالم بگذرد
بگذرد این روزگار و همچنان در روزگار
شادی و غم ز غم و مرهم سوز و ماتم بگذرد
(گر بجای نوبه جان خواهد در سرخوش بدرج)
(اندر این سودا ز جان خندان و خرم بگذرد)

* * *

(۵۳)

هر دیدار تو ام چشم دگر می باید
راه عشق و هر گام دوشد دام بالا
خزاهی از رب اطرها طرها نمان شود
گریه در کار فضا و مهر اراد می است
می عشق حور و دل بده کن و غم بگذرد
خورده ای که با دما و آدم و آدم و آدم
که از آن دیده مرا برنو و بار می باید
گر بویا تاب سفر نیست حذر می باید
سالها اندکی اهل دار می باید
از صفا حیده بر او باغ و دو می باید
که ازین بکده ما را کار می باید
ای که با دما و آدم و آدم و آدم می باید

(سرخوش از نخل مدت دست تما نکشد)

(که ارین شاخ مرا سایه سر می باید)

* * *

(۵۴)

من ز گل و صافش در این جن چه رسد چو من هزار افزون باشدش من چه رسد
ریک نسیم شیرین شمی چو خسرو را کشد بدام بالا تا نکوهکن چه رسد
اشد نصیب سلیمان چو حاتم و صافش ارین بگین سعادت به اهرمن چه رسد
رقامتش چو حجل شد باغ سروسهی بارعوان رخسار یاسمن چه رسد
تورا که دل بجم طایره بگشته اسیر شان بیره چو دانی برورمن بچه رسد
چو دست شوق گریبان گرفت عاشق را نسیه چاک زمد تا به پیرهن چه رسد

(سوخت حال من از آتش عیش سرخوش)

(محان رسید چو این ماحرا من چه رسد)

* * *

(۵۵)

خوش آفرشته خصالان که فارغ از گنبد ز کوی عمارت و تقوی قدم برون نهند
بر ایست شده بهمان رجشم خالق حسان دمی سعادت خود را عالمی بدهند
دریده پیرهن ننگ و نام برتن خویش گذشته از سر و فارغ ز زحم کاهند
مشو فریفته مکر راهدان دعل مین بداده تسبیحشان که دام دهد
صوفیان بد اندیش راز توان گف اگر چه حامه سمیدند امک دل سپند
هر از گونه بلا پیش در رهست ایدل گمان مهر که ارین دام در بکان برهند
دل رجاء ز بخدانش چون خلاص شود که صد هزار دل آغا اسیر فخر چهند
بیا به میکده و حشمت گدایان من که بیم سپه و تاج و تح پادشهند

(علام همت آزادگان بود سرخوش)

(که این گروه ملام کشان بی گنبد)

* * *

(۵۶)

جمال گر از برده بیرون نباید ر پرده برون من بیچون نباید

سپاه غمت راه تا در دلم یاف
 بنار رهش بگر کم گنج قارون
 چه خیزش باشد از دور ساعبر تسایل
 مرا خون دل باشد از دستله افزون
 اگر حده حسرت لیلی نباشد
 من از اهی زلفش اندیشناکم
 کشد طبعم از فکر معنی خجالت
 گر از عهدۀ حسن مصموم یاید
 (اسیر کند تو گردیده سرخوش)

(سر سو که او را کشی چون یاید)

(۵۷)

روی تو نسبت به مهر و ماه ندارد
 میروی از باز و عافلی که ز بس دل
 عبر هم اروی تو فلهء خان مست
 حز سرکوی تو دل پناه ندارد
 آه که از سوز عشق و آتش هجرت
 دیده و دل غیر اشک و آه ندارد
 باده بیعتش ز دست ساقی مهوش
 یک دو سه بهانه اش گناه ندارد
 دل ر کندش و د بچاه روحدان
 حلقهء زلفش اگر نگاه ندارد
 (ناکه نکات کند رجور تو سرخوش)

(رازیکه نهر از بو داد حواه ندارد)

(۵۸)

رحمت ماه و قدرت سر و ابت قد
 رهائی بودش تا رود محسر
 خلاصی از سر زلفش حال است
 که چیں و چیر است و حلقه و بند
 دل عاشق ساق شیشه ماند
 که چون بشکست نتوان داد پسوند
 حوام کو اگر دمام گویی
 دلم خنود کن از پارهی چند

مداها صد نمکدان شور ریری کنی ار پسته ات گر يك شكر خند
 (سرخوش ناصحا تا کی نصیحت)
 (کجا سودی دهد دیوانه را بد)

(۵۹)

* * *

فصل هاراست وار و تار و فی وعود شكر كه اسباب عشرت آمده موجود
 روی تو دیدن علی الصباح باشد جز اثر یحی سعد و بطالع مسعود
 گه کشدم غمزه گاه عشوه و نازت راه گریزم ر هر طرف شده مسدود
 طائف کوی تو هر کسی بجایی نیست سرا غیر وصل روی تود قصود
 کیست تغیر از ایاز تا نهد ار ناز سلسله دلف را بگرد ن محمود
 راهد افسرده شور عشق چو داند یسب خیر سنگ را ر نعمة داؤد
 (ابن چه حایلی بود که ار عم عشقش)
 (در دل سرخوش فکیده آتش مرود)

(۶۰)

* * *

دوش ار برم گذشت و بروم نظر نکرد
 اعصاب من شید و ز آهم حذر نکرد
 الله عهده حس بود تا چه حد که سر
 افکندهش بیا و سر ار کر ر نکرد
 دل برد و رح بهت و نکوس وهم مداد
 ر هیچکس حما کس ارین بیشتر نکرد
 آهم سنگ حاره و فولاد رخنه کرد
 وین طرفه بین که در دل سنگش اثر نکرد
 در کویش آنچه آتش رویش بمن نمود
 هرگر موسی آیت نار و شجر نکرد
 شد خشك لب ر آب بها و می طهور
 آسکو ر تمام داده ار، خواش تر نکرد

(ده)

يك بوسه تا ساسنم ار آن لعل آندار

صد بار بحر و لاله بمودم ثمر نكرد

در قعر بحر گوهر موصود را نیافت

عواص عوطه تا نزد ترك سر نكرد

(سرخوش مكوئي عشق بكوبان درد راه)

(تا سينه پيش تير ملامت سپر نكرد)

* * *

(٦١)

چند عمرم همه در فكرت باطل برود ساقيا حام ميمده كه عم از دل برود

ار عم فرقت ايلي دل محنون فگار چون حرس ناله كنان از بي تحمل برود

سرو را بای اگل ماند و گل حار شود سوی سنانا گراین شکل وشاهل برود

نه همین عشق اثر در دل دیوانه كند بلکه صبر و خرد از مردم عاقل برود

ساربان بار مكن محمل حانان كاین بار گریم آسان كه بی قافله در گل برود

همچو گل جاك رنم پیرهن صبر وشكيب هر گهم لاله عذارى ز مقابل برود

ما خدا تقوینی كن عمن از سر خدا شایدم كشتی اربن ورطه ساحل برود

ناز گرد ابدل اربن وادی پر خوف و خطر باز گرد ابدل اربن وادی پر خوف و خطر

(سرخوشا می خور و شادی كن و خوشدشاهی)

(حیف باشد كه دمی عمر ساطل برود)

* * *

(٦٢)

از خط و حال تو دل در طمع حام افتاد

با همه ریگی ایمرع درین دام افتاد

زهد در عالم در قسمت زاهد گردید

رند از روز ازل كافر و بدنام افاد

آسكه میگفت حم و رطل كه نام بدهد

بدهش دوش كه مدهوش رلك حام افتاد

سرو و گل در دلمش خوارتر از خار آمد

هر کرا دیده بدان سر و گل اندام افتاد

می حلاست بخاصان و حرامست بعام

خاصه کاین فتنه زیداشی عام افتاد

شرف رتبه اسسایت از کف رود

سروکار تو چو با رمره انعام افتاد

سر بخدمت بنه از نعمت ر عرت طای

کیست کو بی سبی لایق اکرام افتاد

تا که مرگ نیابد زعم و غصه حلاص

هر که در کش مکش گردش ایام افتاد

(تا که پیود و چه پیود سرخوش که چنین)

(از سحر واله وحیرت زده تا شام افتاد)

* * *

(۶۲)

کلك مشکین تو اعجاز مسیحا میکند

چون مسیحا مرده صد ساله احیا میکند

دلریای مدهد حس از ارل معشوق را

عاشقارا تا ابد بدنام و رسوا میکند

میده گل را طراوت بر فراز شاخسار

بابل شوریده را بخوبش و شیدا میکند

گاه محنوزا کند از طره لیلی بدام

گاه وامق را اسیر زلف عذرا میکند

گاه از شاخ شجر بانگ اناحق میزد

گاه چون موسی مکان در طووسینا میکند

گاه چون راهد شود در گوشه خلوت گزین

گاه چون زندان در میان شهر غوغا میکند

گاه عاشق گاه معشوقست و گاهی عشقار
 گه بکنجی می نشیند خوش تماشا میکند

خود درون پرده و باریجهای نواله
 از برون پرده بر عارف سروریدا میکند

(تا عالم فاش سارده سر عشق خویشتر)

(اطلاق سرخوش را بدین اسرار گویا میکند)

* * *

(۶۴)

عاقبت عمر چون رود بر باد ناده پیش آر هر چه نداد یاد
 از رخت دور باد چشم حسود بر جمال تو چشم بد مرسداد
 مادر دورگار بس فرزند راد و همچون تو در زمانه زاد
 ماهی ای سرورقد ولیک تمام سروی ای ماه رو ولی آزاد
 تو صم برتری ر حور و پری که پری پیکری و حور نژاد
 غنچه از رشک شکی دهنده بخور دل حور و لب رهم نگیناد
 نیست از وصل تو دلی خرم نیست از هجر تو تنی دلشاد
 بستند از من هر آنچه خواست دلت دل من خواست بوسه و نداد
 تا سپردم بدست خوابان دل در دلم عصه ماند و در کف نداد
 سنگ گریبان ر قصه شیرین کوه لالان ر عصه فرهاد

(بجز از وصف حسن تو سرخوش)

(داستان دگر ندارد نداد)

* * *

(۶۵)

مستم از می میکند شاهد چه زیبا میکند
 مدام از وی میکند زاهد چه سجا میکند

در هلاکم کوشداد زاهد زمنع می با ناک

در حیساتم ساقی اعجاز مسیحا میکند

حز بینای می ازل رنگ عم توان زدود
 زین دغل بازی که ما ما چرخ مینا میکند
 لطف اگر بیاید و گر قهر می زبید زوی
 هر چه آن زیبا کند انصاف زیبا میکند
 ابرو و وژگان و زلف و حمزه اش با یکدیگر
 عقل و دین و صبر و طاقت جمله بنها میکند
 دل بدست آرند مستانرا نه ساغر لشکنند
 شیخ الحلق ظلم فاحش در حق ما میکند
 با چنین باد مخالف نیست امید بحیات
 کشتی طوفانی ما سیر دریا میکند
 حز زبان مایه سودی نابدش هرگز نکف
 با تجارت خانه عشق آنکه سودا میکند
 (وعده وصل از دهد سرخوش تو را نبود نصیب)
 (در وفای عهد بس امروز و فردا میکند)

* * *

(۶۶)

آدمی نیست که در حس توحیران نشود
 ما از جمعیت زلف تو پریشان نشود
 هر که رخسار تو را دید دل از دست بداد
 سنگدل آنکه ندیدار تو حیران نشود
 نگردد سلسله از هم دل دیوانه ما
 تا صبا زلف تو را سلسله حلیان نشود
 معنی از طعنه زند عاشق دل ماخته را
 حرف مفقست که یعشق کس انسان شود
 هر که در راه تو سراخت ندامت نکشد
 و آنکه در کوی توجان داد پشیمان نشود

لطف حق باید و علم و هنر و فضل و شرف
 که ربك نقش بگین دیو سلیمان شود
 سر ز خدمت مکن از نعمت و عرت طای
 و در چرخ بی سببی لائق احسان شود
 در طرب و کوش و عیدت شهر امام نهاد
 همه این فصل که پیمانه کمال ساز شود
 شرط اسلام کر این است که گزید و کرد
 ای خوشا حالت آنکس که مسافان شود
 (عتده خاطر سرخوش شود خل بفسون)
 (ی می و حام مرا مشکلی آسان شود)

(۶۷)

آتشی کال منم از چهره بر افروخته بود
 تا خردار شدم خر من سان سوخته بود
 دیدمش دوش که در طرف چمن چون گل و سرو
 قد بر افراخته و چهره بر افروخته بود
 شمع با شعله سحر گه بدامت میبخت
 بر من این سوز پروانه جان سوخته بود
 قدر و قیمت طای نخوت بیام مبروش
 حر زبان شیع چه اندوخت که سوخته بود
 خواجه نگذاشت بمراث و بحسرت نگذاشت
 آنچه در عمر بعد حور دل اندوخته بود
 حاك زد عاقبت الامر بهر اصر اجل
 بر تنش خامت هسی که فلك دوخته بود
 (داد رباد فنا در عم شمشیر سرخوش)
 (هر چه دل از هنر و مهر رفت آموخته بود)

* * *

نخز وصال تو حاشا گرم خیال بود اگر چه وصل تو اندیشه محال بود
 بغیر حرف محبت درین سرای سپیج هر که هر چه شنیدیم قیل و قال بود
 شماه و مال چه کوشی که نافروں گردد که مال و جاه فروں مایه و هال بود
 اهر نکیه مکن خام می بدور افگن که تا خیال کنی وقت ارتحال بود
 چونیک و دهمه در روزگار میگردد خوش آنکیکه نیکوکار و خوش خصال بود
 محو و فریب حیا که یکخواه تونیست چو دل نهی به عدوی که بدسگال بود
 چگونه دل نریاید ردسب اهل اطر بدین حال که در عانت کمال بود
 مگوی عشق سلامت محو که در آنجا هزار حالت بیکی غمزه پایال بود

(هر آنکه گفته سرخوش شاید در همه عمر)

(ر رنج فارغ و آسوده از دلال بود)

* * *

در دام عمت آنکه گرفتار باشد از حال دل خسته خبردار نباشد
 بستم بکسی عهد که پیمان شناسد دادم بکسی دل که نگهدار باشد
 خواهم ر خدا خلوت امنی و امانی کاجبایا بحر از ما و تو دنا باشد
 از بخت مساعد بود و طالع مسعود آنرا که بود ناری و اعیار نباشد
 دست از همه ششم بمای وصال مشکین دل ما را که سراوار نباشد
 تا در سر کار تو نمودم دل و جانرا با هیچکس جز تو سروکار نباشد
 پیدا سکه چون میگذرد بینو مرا عمر با حالت من حاجت اطهار نباشد
 گر در طلب بوسه از ما طای جان اوصاف که کم باشد و بسیار نباشد
 حاوی عسل دیده ام و شربت شکر شیرین تر از آن لعل شکر بار نباشد
 آنرا که نه از عشق بتان خط و اصدیست بچاره نخز صورت دیوار نباشد

(سرخوش شده دل سحریت دل زانها)

(طوطی، چو تو امروز نگهدار نباشد)

* * *

(٧٠)

هر سینه و سر قابل اسرار نباشد هر دیده و دل و مظار دلدان نباشد
 از نیش میندیش اگر طالب نوشی در گلش گیتی گل بی خار نباشد
 صد شکر که از تربیت پیر خراعات با نیک و بد خلق مرا کار نباشد
 کالای عم عشق و اعیست گران سنگ ایحواحه اربن حس بازار نباشد
 می درکش و خوش باش که درم و سرم و رور دیوانه تر بار مردم هتیار نباشد
 در دایره عشق توئی مهرگر خوی کس نیست که سرگشته چو پرکار نباشد
 در خواب و خیال شب و رور و گروار افسوس که يك دیده بیدار نباشد
 سر در سودای تو دادن محبی نیست جان نیز در ایسواقه بسیار باشد
 (در عشق تو مشهور جهان آمده سرخوش)
 (مهجور و مداوش که سزاوار نباشد)

* * *

(٧١)

ندانم به آخر و سرم سودای یار آرد
 همی دانم که عم بردل هجوم بشار آرد
 چه خوش باشد که یاری از سره سرو و فواروری
 جفا بگذارد از سر و سر عاشق گدار آرد
 روز دشمنان هرگز نیارد کس چنین خواری
 که یار از دوستی بر روزگار دوستدار آرد
 صفای خاطر از حوائی مده از کف می صافی
 وگر نه محبت دوران بدل رنج و عبار آرد
 اربن عرقاب دیگر نیست امید نجات ابدل
 مگر الطاف حق زین ورطه ما را برکنار آرد
 بهار نوجوانی را عنیمت دان و شادی کی
 که جرخ بیرنگ از پیری خزان در بوبار آرد

یك امروزی كه مست از حام و صلی مغنم میدان
چو داند كس چه بیرنگی فاك فردا ككآرد

كنون در ششدر حیرت بناكائی گرفتارم
بدام تاجه یقینی ناز چرخ كمدار آرد
(بود چون بحر عمان طبع سرخوش در گهرزائی)
(كه هردم گوهری شاداب و دری شاهوار آرد)

* * *

(۷۲)

وعده كردم با دل عكپن كه یارم ميكشد
وعده از حد در گذشت و انتظارم ميكشد
گر عین بودم كه درد انتظارم ميكشد
حال دلشادم محمدالله كه یارم ميكشد
وقت سمل گر بقرانی دهدار رحم آب
نار از رحمت به تیغ آدارم ميكشد
گفت ركاكت بس ارگشتن گذر حواهم نمود
مهرنایی بین كه نار امیدوارم ميكشد
گر بدارم ميكشد شرمندۀ لطف و یم
سر فرازم ميكند با افتخارم ميكشد
نافه چین گر بود خون دلم نبود شكست
زاسكه دلبر باد و عهد مشكبارم ميكشد
رنجه میدارد قلم ساعد سیمین خویش
وقت كشتن هم بدین سان شرمسارم ميكشد
یش ارآن كز روزگار بسوفا كردم هلاك
بیوفائیهای خالق روزگارم ميكشد
(دشمنان در قتل سرخوش نیز خوشدل نیسند)
(چومكه می یابند آب زیبا لگارم ميكشد)

رفتی و در دل ما حسرت دیدار بماند
 آه ازین سرد که در خاطر افکار بماند
 به وها، کوش و حفاکم کی اگر اهل دلی
 که بعالم سخن یار وفادار بماند
 قصه عشق رلیحا، همه آفاق گرفت
 حسن یوسف بمنزل در همه اقطار بماند
 از کمندت نتوان یافت بصد جهد خلاص
 بسته شد تو تا حشر گرفتار بماند
 وصف رخسار نکویب نتوان کرد بیان
 در حال تو مرا نطق زگفتار بماند
 سر عشقت که نهان داشتمی از همه خالق
 بادف و بی همه جا بر سر بازار بماند
 در چن قد دلارای تو چون سرو بدید
 دلش از دست شد و پای ز رفتار بماند
 وانکه در عشق توام بند و نصیحت میگفت
 بر رخت شفته چون صورت دیوار بماند
 فی همین سحره و سجاده بود ره شراب
 خرقه هم در گرو می بر خمار بماند
 عارف از روی یقین رفع حجب کرد و قیود
 راهد از وسوسه در پرده پندار بماند
 (سرخوش ارنام نکو میطای عاشق باش)
 (نیک نحت آنکه گرفتار در این کار بماند)

* * *

(٦٤)

هر دم بهانه دگری ساز میکند وانگه عسات تاره آغار میکند
 از دست اهل هوش ربابه زمام عقل چون چشم نیم مست از هم باز میکند
 گفته سحر میکند آن چشم دلغریب و یادم بچشم خویش که انحصار میکند
 از مدعی پرس خدا را نشان دوست کاف بچهره تو را غلط انداز میکند
 مایل اگر نه شیفته روی گل بود از شام تا سحر ر چه آواز میکند
 چون مرع کر قفس پرد سوی آشیان مرع دلم به کوی تو پرواز میکند
 آنجا که یار و تار و فی و حامی بود عاقل کسی که قصه رجم سار میکند
 دل را خلاص نپس زهوی تو چو زهره مرعی که حا بچنگل شهباز میکند
 غماز گر میان من و دل سرشک نبست راز دلم برای چه ابرار میکند
 بردار میکشد بگناه محبتم مارا بدین وسیله سرافراز میکند

(از خان عزیز تر نبود سرخوش از صفا)

(خواهد کند نیاز وی او نار میکند)

* * *

(٦٥)

در کیش خوبرویان رسم وفا نباشد
 وین خیل را خیالی غیر از حقا نباشد
 گفتم که عقده دل لگشا زار زلفت
 گفتا گره گشائی درکار ما نباشد
 خوشدانه ایست خالش بر کنج لب ولیکن
 این دانه را گر از بی دام بالا نباشد
 کردی اگر زیارت پیوجی حدائی
 هرگز خیالت ابدوست از ما جدا نباشد
 این تیره بختی از من مشکل کناره گیرد
 وین شام محنت را روز از قفا نباشد

روی از نیازمندان ای نازنین مپوشان
 طامی چنین زخوبان هرگز روا نباشد
 گر دردمند عشق تن بر هلاک می نه
 دودست درد عشقش کارا دوا باشد
 کمر و ریبای زاهد مارا ز وی بری کرد
 داد که این بیازا یدب و روا نباشد
 (سرخوش مکی شکایت از حور خورویان)
 (درکار عشقمازی جوف و چرا نباشد)

* * *

(۷۶)

اما اگر تورا سر حور و حقا بود
 حاشا که با تو نیت ما حز وفا بود
 دل استام محلقه گیسوی دلبری
 کالجا هزار دل بیلا مثلا بود
 تیر قضا زشست قدر چون شود رها
 بیچاره را چه چاره بغیر از رضا بود
 گر همه چو خنجر چشمه حیوانات آ، زوست
 بر کی ز می باله که آب قسا بود
 در دیده ام عیب تر از نور دیده
 گر بیتو خون ز دیده فشام روا بود
 خوشباش تا ز عمر تو باقیست یکمناس
 کم خور عم رمانه که آخر فنا بود
 نگد ز مهر گیتی و نگذار دغ و عم
 خرم دلی که طارح ازین ماحرا بود
 (۹۹)

دریست بی نظیر مرا گفت دلنیز
 کافزون هزار گنج زرش در بها بود
 (سرخوش مکن شکفت ز فقر و غمای خاق)
 (هر کس هر آنچه یافت هاشم سرا بود)

* * *

(۷۷)

مخویی گر چه در عالم تو را همتا می باشد
 ز خیل عاشقات هم کسی چون ما نمی باشد
 نه تنها نیست چون رویت گلی در گلستان ریبا
 که سرو بوستانی هم بدین بالا می باشد
 ز شوق عارضت ایشمع جمع و شاهد خوان
 چو پروانه مرا از سوز جان پروا نمی باشد
 شاید طرف بر استن ز کالای عم عشق
 که حز رنج و زیان سودی درین سودا می باشد
 بقدر خویش دلربشند از عم منعم و مفاس
 درین عالم بساطی جز عم و عوا نمی باشد
 فلک گر بر مرادت ساعتی گردد مشو ایمن
 که گر امروز را همراه بود فردا نمی باشد
 سپهر پیر را با ما نباشد جز جفا کاری
 وفا در طبع این مکاره و عنا نمی باشد
 پس از سعی فزون و زحمت بسیار دایم
 که درکنج جهان جز رنج حافر سا می باشد
 (مده ساقی به سرخوش ساغری ز اراج روح افزا)
 (که داروئی بدفع غم به از صها نمی باشد)

ایشوخ بر بچهره حفا تا کی و تا چند
 آزدن ارباب وفا تا کی و تا چند
 آزار دل عزدگان چند پسندی
 افروخت عم بر عم ما تا کی و تا چند
 ای پادشه کشور حوی و ملاحه
 مافل شدن از حال گدا تا کی و تا چند
 يك ره محبت المری کن به محسان
 برخسته دلان حور و حما تا کی و تا چند
 ای راهد خود بین رخدا شرم کن آخر
 این وسوسه و زهد ریا تا کی و تا چند
 هردانه سیدیج تو دایم بود از نید
 با حلق خدا مکر و دعا تا کی و تا چند
 (سرخوش سخن از ساعری سر کن و ساقی)
 (تن در ردن از نرم صفا تا کی و تا چند)

هر جا هشت روتی آجا هشت باشد
 در کمه گر کند جا و در گذشت باشد
 در دل چو عشق ره یافت از آب و گل پرید
 فرقی نمی نماید گر خوب و زشت باشد
 عین مکلف برندی ای زاهد ریا کار
 بر من زکات تقدیر این سر نوشت باشد
 چون در جهان نباید بگو خصال و بد خو
 نازم بحال آن کو بگو سرشت او

از خال ما کند خشت چون عاقبت زمانه
یارب که بر سر حم آف حاك خشت باشد

می با نی دلارام بخشد بشاطر دیگر

خاصه که بزلرب حو یا طرف کشت باشد

(سرخوش بقدر امروز در دورخ فراقی)

(فردا چه سود حایب گر در مهشت باشد)

* * *

(٨٠)

اختیار آن که عشق یار کند	باید او ترك اختیار کند
عشق در هر دلی که یافتم قرار	عقل از بیم جان فرار کند
حز و چشم چو آهوی نو که دید	صید صیاد را شکار کند
ما گزیر است طالب روح کل	کا حتمال حمای حار کند
چشم یاری مدار از یاری	که شکایت ز حضور یار کند
ترسم این اشک سرخ و گونه رور	سر بنهات آشکار کند
ما دلم آنچه خواست کرد دلش	تا محاسن عیش چه کار کند
رور گارم چگونه خوش باشد	ما حسان که رور گار کند
خواهم بوسی از لبش کردم	تا تسلی و لب رار کند

(گفت من با صرم ولی سرخوش)

(کی بیک بوسه اختصاص کند)

* * *

(٨١)

فلك دور از سر کویت مرا در اضطراب آرد
چو آن ماهی که صیادش بخاك او را ز آب آرد

بجز آن قامت موزون که دارد چهره ملکون

کسی نشیده بر سر سرو سمین آفتاب آرد

ز دست ساقی مه رو شگفت آید مرا امشب

که از کف تا بدن خورید یا جام شراب آرد

اگر خواهی که در پری حوایرا ز سرگیری

به رکش شاهی و غنا که در شیت شباب آرد

ریشم بگذرد چوب برق و بر سر دلم خندد

مگر عمر من است ایسان که در رفتن شباب آرد

دعایش میفرستم تا بداند کش شا خوانم

چو بار آید فرستاده بدشام حوای آرد

عسقی ران کم ویران اساس هستی خود را

که شاید گنج عشقش رو در این کعب خراب آرد

شرام انك خونین دیده ساغر مردمش ساقی

دل صد باره از لبت جگر بهرم کباب آرد

ز چشم خون فشانم تا رکاش موج خون آید

به هنگام حدائی یا چو حمامات در رکاب آرد

تاب ای آفتاب فیض از رحمت بمشتاقان

نرسد از چپین روئی که رو اندر حجاب آرد

(ز آب آتشین ساقی به سرخوش ساغری بخشا)

(که شاید خاطر افسرده ام در التاب آرد)

* * *

(٨٢)

شوح من طره مشکین چوهم بر شکند

صفت شکن فتنه فکس عمرده سویت مرا

تا چپس قد دلارا چربه دسان گذرد

رلب بر چپس چوهم بر شکند از سر بار

مرع دای در کب طفل است که در هر نفسی

یکه بر مهر فاك ناکه کی کاین غدار

بی سبب و همه کبکد طارها و اعط نهر

رونق نافه برد قیمت عنبر شکند

که بیک عمره دل خاق سراسر شکند

حم شود قامت شه شاد و صبور شکند

دل عمده عشاق فزون تر شکند

که کشد در شکن دامش و گه بر شکند

قلب دارا درد و فرق سکندر شکند

کائنکی بر سر او پایه میبر شکند

تواند شکند قیمت گوهر بگزاف سنگ نالایق اگر دانه گوهر نه
 (سهل باشد دلم از سنگ جفا گر بشکست)
 (سرخوش از دوست رنجد اگرش سرشکند)

(۸۳)

* * *

گرم هلاک پسندی توهیج باک نباشد
 که دردمند تو را چاره حز هلاک نباشد
 ندام از چه سرشتی مگر که حور هشی
 که این صفا و لطافت در آب و خاک نباشد
 چه نسبت است رخت را با آفتاب جهاناب
 که آفتاب جو روی تو تا بنساک نباشد
 کدام دل که نه از عشوه تو گشته پر ار خون
 کدام سینه که از غمزه تو جاک نباشد
 که گفته زاده وز را حرامزاده ناباک
 حلال داده تری از نتاج ناک نباشد

صفاي دل طلب ار رانکه طالب رح یاری
 که عکس می نپذیرد چو شیشه باک نباشد
 (کسی بکوی محبت قدم همد که چو سرخوش)
 (زمام و تنگ و رجور و حفاش باک نباشد)

* * *

(۸۴)

زهجش خون دل از دیده ام تاکی روان گردد
 خدا یا در دل اندازش که ما ما مهراف گردد
 بیا بر بام و سما روی چون خورشید بی حایل
 بهل حانا که یکچندی زمین چون آسمان گردد

بجز آن طره مشکین فراز آن رح ریا
 که دیده سلسل تو بر سر گل سایان گردد
 در حال ناتوانم ندرستان چوَن شود آگه
 مگر آنکس که آن عشق تو چون ما ناتوان گردد
 خلائق کاروانی عافل و چوَن دزد عارگر
 بقصد جان احل پیوسته گردد کاروان گردد
 بنام افکن می و در دور افکن حام و اسافی
 که این هیچ کس نتواند از دور جهان گردد
 عمر آن حمزه چالاک خوَن آشام خنجر کش
 که دیده رور روش مست ما بر و بکل گردد
 باسایش محسب ایخواجه هرگز ایدر آن ملکی
 که سلطان در حرم مست و حرامی باسان گردد
 (چو سرقه پیش آید حوشی پیشه کن سرخوش)
 (زبان کی حد آن دارد که این خانه جان گردد)

* * *

(۸۵)

دلم ز حلقه صوفی صفا نمی بیند صفا ز صحبت اهل ریا نمی بیند
 چنان بخود شده مشغول از سر بحث که غیر حویش کسی را بجای نمی بیند
 محبتی بصیقات سرا نمیداند شفقتی به عریان روانی نمی بیند
 خدای حوید و پندارد از سر پندار که این مکاید او را خدا نمی بیند
 بهل حکایت صوفی بده پیاله که دل بجز رادۀ صافی صفا نمی بیند
 زنده بروی خواجهام شکفت آید مگر که حال من پینوا نمی بیند
 رای رنگ گلی باطل بریشان حال چه سررش که زخار حمانی نمی بیند
 طیب سرخی رویم همی به بند و نص و لیک ریج حکر سور مانمی بیند

(از آئینان که بزلف توست دل سرخوش)

(چها نمی کشد از غم چها نمی بیند)

(۸۶)

* * *

دل اسیرِ حم آن طره طرار آمد عاقلان مژده که دیوانه گرفتار آمد
در دل خسته شکسته بر محنت وداع زور محشر ز فراق تو بیدار آمد
آنکه از صومعه بیرون نهادی قدمی بریدمش دوش که سرمست بیزار آمد
هر کجا پای نمی پرشود از مشک و عبیر طره حم نه حمت طله عطیار آمد
عمزه شوخ تو ویران کن بمان خرد رگس مست تو ختم دل هشیار آمد
بایل از چیست که ستانه کشد انغمه وصل گر نه گل حلوه کنان مار نگزار آمد
روزی آمد که با چار عزیزش دارند آنچه اندر نظر خاقی جهان خوار آمد
کاش باز آمدی آهنگد شک از سرمهر حاصه اکنون که سرا حلی از ازار آمد
گر سلامت طای سردرون فاش مک کرد منصور که حایش سر دار آمد

(چشم ارباب نظر خواب بگیرد سرخوش)

(قابل منظر او دیده بیدار آمد)

* * *

(۸۷)

نوی ناله ار مرغزار می آید خروش تاره از مرغ زار می آید
مگر که حادثه رخ نموده است به گل که ناله دل بایل فگار می آید
بغدلیب بگویند کم کسد افعاف که باز گل دمد و نوهار می آید
عجب نباشد اگر غرق آب دیده شوم زسیل اشک که بی احیاء می آید
ز روزگار ستمگر چگونه گردم شاد که این ستم بمن از دورگار می آید
نثار مقدمش از فرط شوق حان سام بر آنکه مژده رساید که با می آید
مهر از درو گهر در بطر عزیز تراست گر آب دیده بچشم تو خوار می آید
غذای روح بود ماده ایک بیرخ او نکام من چو قصا ناگوار می آید

(بجان اهل حسد آتش افروختد سرخوش)

(ز بسکه نظم بخوشت آبدار می آید)

* * *

(۸۸)

لعل لب دلگشت هست شرابم کند شیوه چنم خوشب جامه خرام کنند
 خدمت ساقی کنم منت ساقی برم هست و حراب از مدام از می نام کند
 با همه خدمت که من اردل رحان میکنم از چه بجای عالا خواجه عتام کند
 بسته این حصرت و سده این درگهم گر اعلامی قبول یا که حوام کند
 آه که از فرقتن سود درون آب چنم سوخته آتش و عرقه آم کند
 ساسله در گردن شیر فلاك افکیم گرسنگ این آسان خواجه خطایم کند
 (تا چه گناه و خطا دیده ز سرخوش که ناز)

(خنم و عتاب آورد حورو عدام کند)

* * *

(۸۹)

امروز ترك چشمهش تا ما عتاب دارد
 بی حرم و بی حساب عزم عذاب دارد
 حای که کرده خه رشید بر سدکین افرا
 مهناب پیش رویش دیگر چه تاب دارد
 از چنم اشکسارم چون لجه شد کسارم
 در حیرتم که تا کی این چشمه آب دارد
 اردی هشت و ستان خرم تر از هشت است
 ساقی سان و شوان بر کف شراب دارد
 چون خرو هکنم من چون توبه اشکم من
 اکون چاه گاهی حکم نواب دارد
 بامال ظلم گردد خوف سیاوش آخر
 رین فتنهها که در سر افرا سیاه دارد
 معارب سک تراه از سر روده هوشم
 ساقی ربك پسماله علم خراب دارد

بر قصد دل را برو نیلی کاف کشیده
 بر حلق جان را گیسو مشکین طباب دارد
 (گفتا مگر که وصل در خواب خوش به یی)
 (بهدارد او که سرخوش بدوست خواب دارد)

(۹۰)

جامه است بر کف جام شراب دارد یا قرص مه تقابل با آفتاب دارد
 برخیز و کام خشکم تر کن ز ساعری می بر نشنه آب دادن بالله ثواب دارد
 در پای حم مدام ساقی مدام درده تا تشنه آب حوید تا چشمه آب دارد
 مار آمد و هنوزش با ماسری گران است از حشم چپ بر او و بر لب عتاب دارد
 بر مهر بسته برده بر مه نهاده سر بوش حیف از چنین حالی کادر نقاب دارد
 تادیده دید و دل خواست آن یار نازش را نه دل قرار گیرد نه دیده خواب دارد
 مارا ز دور ساغر ساقی خراب گردان چون برخای ما گردون شتاب دارد
 پیرانه سر دلم را سودای بوجوانیت پیراست و ناز در سر شوق شباب دارد
 (سرخوش بیای جانان خواهد که جان سپارد)
 (اورد دعای او را اگر مستحساب دارد)

(۹۱)

ز حسن روی تو فردوس آبی باشد ز قاصد تو قیامت کسایتی باشد
 بنا گیر شود در کند عشق اسیر هر آنکه صاحب عقل و درایتی باشد
 اگر به بیرستم دیده دوزدش معشوق نه عاشقی است که او را شکایتی باشد
 رعایتی ز دل حسته کن در آن حم رائف گرت بجال عرباب عیانی باشد
 نقیر عشق و محبت نداشتش تقصیر اگر شهید عمش را حایتی باشد
 هر آن طریق که نبود هایش پیدا گان مدار که آن را بدایتی باشد
 (کسی ملول نگردد ز قصه سرخوش)
 (که شریع عشق نوشین حکایتی باشد)

(۹۲)

* * *

در سرکوی معان آنکه مکانی دارد خاطر آسوده را آسب سحرهای دارد
 ساکن میکند هرگز نخورد غم که چنین مکن امنی و مأوای امنی دارد
 شاد و غمگین مشو از سود و دریایی رسد هر دریای سودی و هر سود دریایی دارد
 با غم عشق گرازیای فند بیست شگفت آنکه بدوش چنین نارگرازی دارد
 چون شوی عمره عمر که فاش ز قفاست چون بی دل به بهاری که خرابی دارد
 از جوش باد سیاه غلله تو می آید مگر از خاک در دوش نشانی دارد
 در حوای شود اریس به حای محب است آنکه در سینه جوش دایح حوای دارد
 خواهی آزار به بیی مکن آزار کسی بشو این نکته که حوش سرهای دارد
 هر چن سیری و هر سبزه سمائی محشد هر گلی بوی و هر مرغ فغانی دارد
 گو به یداد گر عاقل جاهل که جهان داور دادگر داد سالی دارد

(تاسبق خوان غم عشق تو آمد سرخوش)

(طرر تو در سخن و طرفه بیانی دارد)

* * *

(۹۳)

دل در حقای دوست بعیر از وفا چه کرد
 وان سنگدل بجای وفا جز حیا چه کرد

ایمیس با بملک سلیمان می رسد
 در این میانه یک دیار با چه کرد
 در عین وصل رهبر فراقم نکام ریخت
 بر من نه این پدر چه نمود و قصا چه کرد

واعظ درون مسجد و عزرا آب آنچه ارد
 از هر خائف بود برای خدا چه ارد

عیر از مال و حسرت و راری در این جهان
 و غم چه دید و شاه چه بود و گدا چه ارد

داند کسی که نام دارد چه بدو است
 داند چه گوشت و دل با چه چه ارد

« سرخوش نکوی هجر تو جان داد و کس نگفت »
 « دردش چه بد طبیب که بود و دوا چه کرد »

* * *

(۹۴)

مه طاعتان که دعوی مهر و وفا کند
 هرگز شد که کام دلی را دوا کند
 هر سو که رو کند بر آرد و ستیجی
 هر جا که پا نهد قیامت پا کند
 چون میکند دعوی مهر و وفا چرا
 بر عاشقان عم زده محور و حصا کند
 با ما هر آنچه میکی ای دوست خوشدم
 از عاشقان خطاست که چون و چرا کند
 هر مصلح ز عشق تو فصلی کند یاف
 گر نند بند من چو بی از هم جدا کند
 دردی است درد عشق که درمان پذیر نیست
 این درد را چگونه طبیبان دوا کند
 آنان که دیده اند اثر کیمیای عشق
 حاشا که عمر در طاب کیمیا کند
 زاهد مکن ملاحت رندان می پرست
 کز ناده شست و شوی درون از ریا کند
 (منت پذیرم از کرم ساقیان برم)
 (گرساعری به سرخوش مسکن عطا کند)

* * *

(۹۵)

عاجز شدم از حساب کاغذ و در رحمت اکتساب کاغذ
 گر جمع شود مرا مکاتیب نوبت شود کتاب کاغذ

ما این همه نامه آن حفا کیش سوشن مرا حواب کاغد

(ننوشتن نامه خود حواسست)

(سرخوش چه کی حساب کاغد)

(۹۶)

صف رده ، زگان سیاهش نگر ، بکین و یک دشت سباهش نگر

در رسم اروش دهد حای دل سایه ، بشمشیر باهش نگر

فاهت چون سرو بلندش ، طاعت و بخشده چو ماهش نگر

برد دل و دین من از یک نظر فدا ، فغان باهش نگر

آر عرب آمد رجم دل ربود دلبری و قدرت و حاهش نگر

از دره موسی است دو گیسوی او مار سیه ریز کلاهایش نگر

(سرخوش از آن لحظه که شد صید عشق)

(ز رور سیه حال باهش نگر)

(۹۷)

دل شکسته محروح حسه بی تصویر

ستار طره هم در هم تو گشه اسیر

فرار یافت دلم چون براف او جوست

علاج مردم دیوانه نیت حر و یخیر

ز عشق طلعت لیلی و شان شدم محزون

کنون چه جاره کنم چایست عافلان تدبیر

مهرن بخیل خراشات طعنه از ره حهل

که گشه از ازل این قوم را چنان تقدیر

رسنگ خاره بسی سحر بود دل یار

سحر مدار گر آهم نمیکند نایب

بجان دوست که چشم از وفا بهم نزنم
گرم بجان رسد از نوكِ عنزه ات صد تیر

نگشته مسئله حل ازین کمود ورق

بهدر فهم کند هر کس آنجی ^{تقریب}

خلاص اگر طای زاهد از عجب و ربا

در آب میکند از حم باده کی عطش

(سرخوش آنچه زهر رخ تو میکند)

(صد رساله نگنجد اگر کند تحریر)

(۹۸)

بیار داده که نرمست حالی از اعیار	حبیب در برو طالع نکام و دولت نار
دگر ر دور سپهرم بدل چه غم باشد	که دلرم بود از مهر موس و عمه حوار
هار و طرف گلستان و یار و مطرب و می	نوا ی لیل و بوی گل و فغان هزار
بخلوه گلن زیبا جو آتش موسی	سقمه لیل شیدا سان موسیهار
کند بدیده حسرت نظر اگل زرگس	زند ز آتش غیرت شر و محان گلزار
نشاط گریه مستی بنفشه را لب حو	چنان نموده که جوئیش می رود نکسار
کنون علاج غم دل زمی چرا نکم	که شیخ میدهد از مهر جرعه دسار
من از خطای کنم باعطای حق هیچست	که کاه را سر کوه کی بود مندار

(بداعت چه اثر در سخن بود سرخوش)

(که عمل و هوش ر باید مردم هشیار)

(۹۹)

صبح است و میوزد رجن ناد مشکین	شد بوستان بهشت چه خنسی ندیم خیز
برچین اناث زهد و در افکنی ساطعیش	سرکن سرود عشرت و ردا نامی بر
چشم امید من نبود حز نکوی او	مشتاق کعبه چون نکند روی در حیز
گفتار دلکشم جو نگاریست بی نگار	افکار ساده ام چو عروس نیست بی حیز

ابروش از کند پی قلم اشارتی من سر صد شعف، اسپارم به تیغ تیز
 با عشق عقل را سود نیروی مصاف با ناد پشه را بدود قدرت ستیز
 چون من اسیر و خسته باشد بکوی عشق به طاقت قرارم و به قوت گزیز
 گر در قیامت نظر افتد بروی تو برپاکنم رشوق دو صد شور و ستیز
 (سرخوش عاشقی تو بر رواه کم مباش)
 (سسناه حال سوز و مکن را آتش احتیز)

(۱۰۰)

بیاز ساقی از آن ناده طرب انگیز که تا در افکیم آتش محرقه برهیز
 بحیل درد کشان حام می بیابی ده فرق اهل حسد حاکم عصبه و عم ریز
 دلم ر صومعه نگرفت و قصه راهد بگوی مطرب محاسن حدیث عشق آهیز
 من از فراق تو پروا ندارم از محشر که نیست کم شب هجرت ر روز رستاخیز
 بیار راه بخویم صد هزار حیل بدوست دست پیام هیچ دست آویر
 بر آسناه طاعت به سر سلیم رضای حق طاب و از قضای او مگر بر
 (ز شعله سجن آبدار خود سرخوش)
 (زلف محرم اهل محبت آتش تیز)

(۱۰۱)

به تر عمره دو چشم بدوخت همچون بار که دیده می بکنم جز روی خوش از
 در لب عالم فانی محور که طایر جان به آشیان شای قفس کسب پرواز
 اشکر آنکه حجاب نکام میباشد راطف خاطر بوی بدخستگان دواز
 همیشه اعمت گیتی میسرت نشود مدام نخب مساعد باشد ده ساز
 ترا که روز عشرت گذشت و شب به طرب زرو من چه خبرداری و شبان دراز
 مرا دلیست لذاب رقص لب خاموش حمان نشودم اگر قصه کم آثار
 (چو سرخوش از بد و سک روانه لب برسد)
 (خوش باش و مرن دم که نیست محرم راز)

* * *

گلشنی را گلشنی نیکو نماید خار و خس
عکبوتی و اندروی در نظر آید مگس
آهچنان کر بخت شاهى خسروى شادان بود
شادمان از بخت خود باشد اش گردی عسس
چون باشم من عهد کز هر هان ماندم جدا
چون ناله طایری تنها اسپراند رفوس

لرزدم پیوسته دل در این رباطی نبات
که ز آوای رحیل و گه رعوعای حرس
نوسار آمد نشاط و کامرانی بایدم
بی می و مطرب شاید رنگانی رین سپاس

حز خیال خو پروان نیست در دل آرو
حز وصال مه جیبیان نیست در جام هوس
(سرخوش اندر خرمن آرادگان آتش زند)
(گر برارد همچونی از سینه سوران هس)

* * *

در کوی حررات آشاد از عم دوران باش
وارسنة رحمت شو آسوده ز حرمان باش
بی وسوسه زاهد بی دغدغه خاطر
بیاه می درکش بر همزن پیمان باش
جمعیت اگر حوائی از تفرقه ایام
چون زلف پریشان پیوسته پریشان باش

تحصیل سعادت را از کوی شهادت کی
مقصود جیبیان شو محسود رقیبان باش
گر گنج عا خواهی اکسیر قناعت خو
جا کر حاقان شو به بنده آفت باش

زان پایش که بر گردد پیانه ات ارام
 پیانه می در کش سرمست و غزلخوان باش .
 در کاخ سپیدی چند پشمرده و عنناکی
 در شاح طرب آو بر حرم شوق و خندان باش .
 (سرخوش اگر ت حلال خوشدل نمود از وصال)
 (فرقان بهیتر از جان دلخسته هیراف باش)

* * *

(۱۰۴)

دست رس خورشید را نبود بطف دامنش
 نسکه جوان صفت زدید انجم صفت پیرانش
 چشم مستش دل ز دسب شیر مردان میبرد
 تا نه پنداری که رامست آهوی شیر افکانش
 کور شد یعقوب ارس در عم یوسف گریست
 کو شهری تا رساید مزده پیرانش
 آنکه در سودای او عمرم سراسر در گذشت
 سرگران از چپست یارب می بدانم نامش
 و شگفتی بین که عیسی را ببحر جاری
 حسرتجو کردند سر تا با بی يك سورنش
 ناسمین بر که می در راری کس نشود
 کی کند تاثیر آهم در دل چو آب آهش
 (آنکه از هجرش گریبان تحمل چاک شد)
 (سرخوش اندر رکشدای کاش چون پیرانش)

* * *

(۱۰۵)

و در دیر معال منفیجه دیدم دوش
 که نبود از کف من دین و دل و طاقت و هوش

هم ز ابرو و مژه تیر و کانی در دست
 هم ز موی سیاه افکنده کشیدی بر دوش
 گفتنش بکنه از عشق بیای کن فرمود
 هر چه جز طاعت معشوق از آن چشم نباش
 گفت معشوق اگر از روی حمانش زند
 عاشق آست که از نیش بد لذت نوش
 خواهش بد دگر ران لب شیرین کردم
 کرد اشارت که حوші ادب آمد خاموش
 گفتنش نبع ری بر سر و گوئی که منال
 گفتم آتش فکاهی در دل و گوئی که محوش
 (گفت سرخوش حسن افسانه مگو حیل و نحو)
 (بخت شو چند چو حامان کی افغان و خروش)

* * *

(۱۰۶)

مگر که دایه فرو رخت شهد در دهش بخای شیر که طعم شکر دهد سحرش
 چرا ز شرم رخت حامه گل به تن ندرود که غنچه را شده دلخون زنگی دهش
 بود کنار و برش چون بنفشه مشک فشان مگر ز برگ گل آگنده اند پرهش
 سخنك سينه عشاق ناوك نگهش كند گردن مشتاق رلف بر شكش
 ساط عشرت حمرو خوش است با شیرین هلاک اگر نکند بر آه کوه کش
 مسافری که بکوی غم تو مار افکند هیچ روی دیگر یاد ناید از وطنش
 ز سیر باغ دل خسته را فراع آمد که چون تو سرو جانی نرسته از جیش
 چه بیکریست حصارا که پای مردم چشم که اطاره بافزد ر صافی بدش
 سبك نظر دل زاهد چرا رکب بری که تا خجل کنی از رعد خشک حوشتش
 دگر ر عشق تو ناصح ملامت میکند اگر عمت نشانده شبی مرور مدش

(محبت مدار گر از سوز عشق سرخوش را)

(زبون جهد سپس از مرگ شعله از کفزش)

(۱۰۷)

آری شادی و غم را نبوده در دل ویش

با غمش بی خبرم من ز غم و شادی خویش

آقدر از پی دوری مده آزار بخویش

نه نورا درق مقدر برسد بی کم و بیش

از خیال اب نوشتن تو شمای فراق

میزند بر تن من هر بن موئی سر ویش

با غم عشق تو آمیخته حقایق

در خم رلف تو آویخته دلمهای بریش

چشم محمور تو بر حاکم زدم تیر هلاک

لب شیرین تو ریزد بمکم بر دل ویش

پیش و پس میگردد قافله هر ولی

کس نداند که چه آید پس ازین مرحله باش

خون شد از ناله رادم حکم دشمن و دوست

سوخت بر حال فگارم دل بیگانه و خویش

ای توانگر به فقر از سر محبت مدگر

کز قناعت زده بار سر عالم درویش

مهربانی نکند شاه ستمگار به حاکم

پاسای چو کنند گرگ بداندیش دمی

کیش و مدهد اگر ایست که ایشیح نور اسب

به دارین من بکنم پیرو مدهد و کیش

(سرخوش از خوی بد هیچکس آرده مباحث)
 (و آنکه بد گفتم تورا در حق او نیک اندیش)

* * *

(۱۰۸)

اصیغنی کلاه سود مید کشا گوش
 شرف اگر طای در حمان بدانن گوش
 ، مریقی که شر را بخیانور باشد
 همین فصیلت عامست وعمل و دانش و هوش
 نسب چه سود کمی را که نسب فصل و هنر
 خوش است ایاسحق اما بگوش نکته بیوش
 ر طالع کبج و اندوه هجر موت چه حیر
 تورا که بخت نکام است و یار در آغوش
 چو حوای از غم وقید حمان شوی آزاد
 مقم کوی خرابات باش و باده بنوش
 بوصل دوست محب نیست راری عاشق
 که عدلیب بگردد فصل گل حاهوش
 ر عشق روی تو ای گلبن لطافت و ناز
 چو بابلان شب و رورم بود فغان و خروش
 بزخم نیش تحمل بپایدش ناجار
 کسیکه میطلبد در زمانه لذت نوش
 (نشد ر مدرسه سرخوش مراد دل حاصل)
 (خوشا سرای معان و صفای باده فروش)

* * *

(۱۰۹)

عین مباحث ر محور سپهر ای درویش
 که از عم تو بگردد فلک ر عادت خویش

نوش باده و مشو حدیث واعط شهر
 که واقف است پس از این نفس چه آید پیش
 برد دین و دلم آن دو طره طرار
 محبت محال و شتم آن دو چشم کافر کیش
 چه شورها که مرا در سر است چو فرهاد
 از آن ملک که ز شیرین لبت بر دل ران
 اصیحتم مکن ایخواحه در غم عشقت
 که نیست در سر من عقل مصاحت اندیش
 بعاش و نوش جهان زهار غره مشو
 که عیش آن همه طیش است و نوش آن همه بدیش
 احل رها نکند آستین شاه و گدا
 و اما امان ندهد بر توانگر و درویش
 را انعکاس صدا این دقیقه حوش در یاب
 که هر چه مبنوی گفت تست می کم و بیش
 (دل از خیال تو حاشا که بر کند سرخوش)
 (زبیم حور رفیع و حقایق اندیش)

* * *

(۱۱۰)

سحت بیمار شدم از نگه بیمارش
 ترسم آخر بقیامت بکشد دیدارش
 گرچه آزار دل حلق جهانی طالب
 هیچ دل نیست که حوید نفسی آزارش
 بار بار چیست که در میگذرد عمر راه نیاف
 مگر ارحام هشت اسب گل دیوارش
 نازل ارشده چرخ ستمگار مدامش
 که بود نشسته بخون نامت و هم سیارش
 ساعتی که شود امان تو را رام مناف
 گرم تا شام نمانده است کسی بارارش
 یمن نا محرم اگر فاش کنی اسرارش
 هیچ و منصور شود زیب سرداو سرت
 ترسم آخر گرو باده رود دستارش
 شیخ کز و سوسه جام می رندان شکند

طوبی طبع مرا پرورش از قند بود کاین همه شه دوشکر میچکد از منقارش

(حام می نوش و محور عصه بجا سرخوش)

(تا چهار بوده چنین بوده بهار فاشش)

* * *

(۱۱۱)

فغان ران زلف حلقه حلقه ردوش که کرده عالمی را حلقه در گوش

بحر زنجیر زلف آفت پرپوش بدیده هیچکس حادو روه پوش

شب و رورم سوی آسمان دست که تا دستی کشم باوی در آعوش

سج گویان بوصفش مات و حیران سم رویان رحش مسمت و مدهوش

خضر گر دیدی آل لعل روان بخش نمودی چشمه حیوان فراموش

شراب بخته خامان را نشاید مده حز بخته را کافاده از جوش

بیا مطرب سرودی تاره کن ساز برو واعظ دگر بهوده مخروش

نتارت میکنم حاف گرامی بمن رین یش ایجان نار مهروش

(کنون سرخوش شادی بگدران عمر)

(چه سود از ذکر بار و قصه دوش)

* * *

(۱۱۲)

راهد و صومعه و سبحة صد دانه خویش

من و حام می و وصل رخ خانانه خویش

شیخ از ناده دهد توه بهوده مرا

من به پیمان نکشم دست ربیمانه خویش

عشق لیلی و شیم شیفته چون محنون کرد

تا چه آید سرم از دل دیوانه خویش

گروفا عادت معشوق بود است چرا

شمع گریان بود از حالت پروانه خویش

با تو پیوستم و از قید دو عالم رستم

بس شرف دارم ازین همت مردانه خویش

عوطه ور آمده در لحه خون مردم چشم
تا بدست آورد آن گوهر بکدانه خویش
کج برویشیم و گنج قسامت حاصل
شکرها دارم ازین طالع شاهانه خویش
ای دل از خاطر آسوده بسلام طای
بای بیرون مه از گوشه کاشانه خویش
عندلیبان شما سیر گلستان خوش باد
جغد را باز گدازید به ویرانه خویش
ساقیا درده از آن می که رشادی فکنم
بر فلک علعله از بهره مستانه خویش
(هر کسی خاطر خود را بمقامی خوش دید)
(زاهد و صومعه و سرخوش و میخانه خویش)

* * *

(۱۱۳)

من نمیگویم چو محنوف بخود دیوانه باش
چون بزم دوست ره بردی ر خود بیگانه باش
دام از سرش مر چو یزی موصور وار
از برای دادن حاکم و مردانه باش
میراید دل ز دست و هوش از سر میرد
تا خنر از فتنه آن رگس مستانه باش
در هوای دانه حال از خطش این مشو
سگر اول دام و آنکه در خیال دانه باش
یار شمع عارضش چشم طمع ابدل بپوش
یا که بی پروا بجان باری تو چو پروانه باش
از طواف خانه نکل حل مشکل کی شود
چشم دل نگشای و در تحسین صاحب خانه باش

(چند سرخوش بر سر پیمانه بیهان لشکری)

(یا به بیهان سر بنه یا بر سر پیمانه ماش)

* * *

(۱۱۴)

دیده ام هر گر نگرده سیر از سیر جالش
هر چه افزون بیدمش افروں شود شوق وصالش
حلاوة آن قامب موروں که ناد از چشم بد دور
وہ چه خوش بودی بودی تا قیامت گرزوالش
در نظر سهل آمد اول کار و بار عشق باری
چون گرفتار آمدم دیدم که مشکل شد مالش
خوم از دل گر بر برد عنزہ خونخوار حال
از دل و جان میکم خون دل خود را حالش
آنکه عمری از عم هجران ملوم داشت نارب
ما ابد هرگز مسادا از غم دوران مالش
من نه آن باشم که گردم شاد بی یادش زمانه
حاش لله گر کم آبی تعافل از خیالش
(سرخوش و کوی مغان و حام درد آلود راهد)
(بر تو ادرا بی کنار کوثر و آب رلالش)

* * *

(۱۱۵)

هر که وررد بمحط و حال نکویان اخلاص
دیگرش بود ازین داه و این دام اخلاص
چشم فتان تو حونها کند از هر نگهی
گویا نبودش اندیشه ز دیوان و صاص
وہ چمن و ژده ر وصل تو مگر داد نسیم
که شده لاله قدح نخش ر مسور رقاص

شکنند قدر گهر سنجی اگر بشکندش

عام هرگز درد صرفه ر مدگوئی خاص

ما امیدم مکن از دایره رحمت خویش

بد آنکه ما را نبود جز سرنوئی تو مباح

جام می تا دم عاسی مگر آمیخته اند

که دل مرده ما زنده باید نخواست

(حیرت از شعله چشم تو دارد سرخوش)

(که دل از وسوسه چون شید کند باوصواس)

(۱۱۶)

گر بکشی درد و غم و برسی مداد و عرض

حکم هر چه میکنی طاعت امر است فرض

بخت فرض بشکند بخت یالاف روزگار

مکتب فقرم از کشد نه که شوم دوچار قرض

تاکی از دهان وی قصه سرائی ای حکیم

فکر مهندسی در آن ره برد بطول و عرض

ای که رگر آسمان در امارت بود حقیر

باش که تا زمانه ات حاکم کند زیر ارض

(شرح غم تو میکند سرخوش در دهان بیان)

(قصه حال بیکساف تا که رساندت عرض)

(۱۱۷)

نقطه حال عارضش وه چه نکوست گرد خط

سلوه خط فرون شود چو آنکه فرود آمدن نقه

سر هوای که ی او مرغ دم می پرد

لنه دیار آس را به یکد غلط

در حور آتش عمش طبع سمندری سرد
چند در آب میزنی لاف شاعری چو بط
کشتی صر بشکینند عاقبتم ر موج اشک
سکه زدیده ام رود سیل سرشک همچو شطرنج
خط مبارکش بود مایه افتخار من
گر نویسد سلام از بفرستدم سقط
قرب حضور بایدت شیوه راستی گرین
سده بیگناه را خواجه براند از سحط
(روز نشاط و خرمی معتم است سرخوشا)
(غصه دل فزون مکن قصه مگوی زین نخط)

* * *

(۱۱۸)

مکن ملامت از عشق گلرخان واعظ
تو و شراب طهور و قصور و حور بهشت
و یا موز و سا لوس راه خاق مزین
بواعظان ریایست روی این گفتار
(بدین فسانه و افسون چه خواهی از سرخوش)
(فریب تو نخورد رند نکته دان واعظ)

* * *

(۱۱۹)

شدم ملول اربین رورگار و این اوضاع
که سر بر سر همه قهر است و مکرو کین و نراع
مجوی اربین هم نیلی شراب عیش و طرب
که ناده اش بدهد نشئه حر همار و صداع
روز حشر که پاداش بیک و بد محشد
چگونه صرفه برم من بدین قلیل متاع
حدیث دوزخ و محشر که خاق میگوید
مویه ایست ز شام فراق و صبح وداع

اطر پدیدت رویت چگونه باب آرد
 که آفتاب کسد حیره چشم را رشعاع
 عت نصید من ای شمع تار حیاه من
 که در مصاف مگس هست عنکبوت شعاع
 (بخوان زگفته سرخوش تو این عزل مطرب)
 (کرین سرود شود رنده خار اهل سماع)

* * *

(۱۲۰)

چو عنجه ما دل خویین و سینۀ پر داع
 مرا شگفته شد خاطر عمین زین باغ
 سموم مهر فلک دین که ناگهان بر بود
 گل مراد ردستم نهاد بر دل داع
 تورا چه راحت ازین نرم و ار چین ساقی
 که نیستی بحر از زهر خانگزا به اباع
 بدین رابط منه دل که نیست حای درنگ
 و زین اساطیر عیش و خرمی و فراغ
 تلم بر آتش و چشمم بر آب همچون شمع
 درون بر اخگر و دودم رود ز سر جو چراغ
 مراسات مطاق شیرین فصیح چون طوطی
 ریخت تیره شدم گر چه همهمس با راع
 (بیان سر مسایست گفته سرخوش)
 (که از زبان خرد حاهه میکنند ابلاع)

* * *

(۱۲۱)

در سر کویت ایصنم چوں مژه ات کعبیده صفه
 همزدان خسته دل پیشم براه و ان کعبه

گر همه تیغ میکشی سینه نهایت سپر
 و ر همه تیر میزنی دیده نهایت هدف
 تا که نکوی دلبران بار فکند خاطر
 راه امید بسته شد بر رخ من تر هر طرف
 گر دل و حالت طلب کند دلبر ناز پرور
 دل دهمش لصد شرف جان دهمش لصد شرف
 تا که مسرت شود جام می و تی حوائ
 دست مکن از آن رها دامن این مده رکف
 بی خط سبز دلستان پانهم بوسنا
 خوش نکنم خیال خود چون حیوان هر عاف
 نقد حیات را عبت صرف هوا جو میکنی
 در سر آرزو مکت عمر عزیز را تلف
 شمع شمع میبکند خدمت ما بحال و دل
 مطرب نغمه میزند قصه ما بچنگ و دف
 مست و خرام و خجل خسته درون شکسته دل
 کیست زخیل عاشقان در خور اینهمه شرف
 (چون سروکار سرخوشا رور حراست با خدا)
 (ناک مدار از خطا ناده بهوش و لانتخف)

* * *

(۹۲۲)

و آن سرم که اگر مهری کند توفیق
 دمی بسر نبرم بی می و رفیق شفیق
 روا بود که دهی هد حالت تقیعت می
 سرا بود که کنی جان و دل نثار رفیق
 مرا که خرقه قوی است رهن داده چه علم
 کرین زبان برم سودها علی السحاب

(۹۳)

در شوق لعل لبث گزتم رنوده توان
 ز دیده میچکدم خون دل رنگ عمیق
 یاد زلف تو شب تا صبح بیدارم
 رنوده حواخوش از چشمم این خیال دقیق
 مماش - صره بدین ببح روزه بونت عمر
 که یاک یک همه رفته همراه طریق
 (رباده توبه سرخوش بود شمال ده اهل)
 (بدین تصور بجا نمیکند تصدیق)

(۱۲۳)

رحمت دمار بر آورد روزگار فراق
 شکست پشت تحمل مرا زار فرای
 زخاک و هگدزم فرق کس نیارد کرد
 نشسته بر سرو رویم زبس عبار فراق
 چه آنشی که نیر وخت در دلم هجران
 چه شعله که بجانم نزد شرار فراق
 شکسته دل تری از من بجو نوادی عم
 زمین فگار تری یسب در دیار فرای
 (نگهب سرخوش و هرکس شاید گمت آمین)
 (خدا کند که نگردد کسی دوچار فراق)

(۱۲۴)

جمال وی نوان دید حز بدیده پاک
 که پاک دل کند این نکته لطیف ادراک
 کنون ز گردش ساعر چرا باشم خوش
 که دور ماه اسر آید ز گردش افلاک

من آرمات در تقوی بروی خود بستم
 که دیده باز نمودم بروی دختر ناک
 چو حاک پست شدم سایه بر سرم نقشند
 ارین سپار بجکنم گر بسر نریزم خالک
 بغیر پاسخ نالجش که همچو قند بود
 کسی ندید که طعم شکر دهد تریاک
 برورگار ستمکار دل منه زهار
 که عاقبت شوی از حور رورگار هلاک
 (چو سرخوشت سود بنده وفا کیشی)
 (مشو ملول اروی سبب جعالت و فداک)

* * *

(۱۲۵)

ز آینه دل چو زدودیم رنگ
 پیش تو شرمده نکویان روم
 عکس رخ یار برافروخت رنگ
 سرو که دیده است بدین آب و تاب
 از تو خجل ماه رحاب فرنگ
 مردم چشمش بی تاراج دل
 گل که شیده است بدین بوی و رنگ
 عشق تو در هر سری افکند شور
 تیرو کان زارو و مزگان بچنگ
 عقل و دل و دین شد و نام و سنگ
 کیست هم آعوش تو هنگام خنک
 چد کفی از پی صیدم شباب
 هست دلت سحت تر از خار و سنگ
 (تا دهن تنگ تو سرخوش دید)
 (چون دهن شد دلت از غصه تنگ)

* * *

(۱۲۶)

• رموز عشق چه داد مدرس محقول
 به تیغ وی سر و جان دادم و سرافرازیم
 بیاو درس حنون یاد گیر از مهلول
 چه فایده است که شاکر بود از و مفعول

تورا به جمع دیوانگان عشق چکار مکن حکیم درین حلقه قصه از معقول
محسن خالق توان برد دل به حسن جمال که برد اهل نظر خالق خوش بود مقبول
بصدق کوش اگر وصل دوست میجوایی بدین وسیله مگر رهبری نکوی وصول
بیابنزهوس کوش و حامی عشرت نوشی کرین حهام رسد آردوی کس محصول

(صفای قالب چو سرخوش ز نرم رندان خو)

(میشو فریخته مکر و اعطاف فصول)

* * *

(۱۲۷)

دل از غم راز و من راز از عم دل شده کار من و دل هر دو مشکل
نه دلداری که برآید دل از من به عمجواری که نزاید عم از دل
وطن ما قدسیانم بود در عرش که آوردم درین و پرايه منزل
حهام ماراست خصم حيله اندور ز جان ما برعدوی خویش مایل
بناچار از حهام چون بایدت رفت ندارد غصه و افسوس حاصل
ازین ویران سرا بردار خرگه ورین ویران بنا برسد محمل
عبث خواهی وفا از دور گیتی چه میجوئی شفا از زهر قاتل
سبکساران همه در ره نوردی تو با نار گران افتاده عاقل

(نشادی می خور و سرخوش محور عم)

(که عم حور دلف نباشد کار عاقل)

* * *

(۱۲۸)

در هیچکس نباشد این حسن و این خصایل

حیران این جالم مدهوش این شایل

کوشش چه سود محشد با این کشش که داری

جان سوی نست راع دل سوی است مایل

دعوی فصل و دانش با عشق از فصولیست

چون عشق حلوه گر شد باطل شود فضائل

مشتاق وصل حانا اندیشه اش ر جان نیست

حان چیست تا که گردد در آن میانه حایل

تا از معلم عشق درس حنوت نگیری

حالت نکرد آگه از درك این مسائل

چون با نیا زمندی سوی تو رو نیارم

ای کعبه خلائق وی قبله قسایل

با آنکه از حمایت عمریست دلفگارم

مهرت نگشت ضایع عشقت نگشت زایل

از دل تو را هوادار باشم بصد وسایط

از جانب تو را طلبگار باشم بصد وسایل

(سرخوش سر از شرافت بر اوج جرخ ساید)

(در گردن تو گردد دستش اگر حایل)

* * *

(۱۲۹)

دروصف توحیرانم و این شکل و شبایل	ایشوخ بر بچهره پاکیزه خصایل
گر در همه آفاق بگردد و قبایل	حاشا که چو روی تو به بیند جالی
در عشق تو مستغنیم از ذکر دلائل	در مهر تو آسوده ام از نقل راهین
صاحب بطران روی تو بحاجب و حایل	بردار حجاب از رخ و بگذار که بیند
بر وصل تو کس دست نیابد بوسایل	در کوی تو کس راه بخوید بوسایط
از لوح ضمیرم بشود عشق تو رایل	گر سر رود در سر سودای تو لیکن
مپسند که عمگین رود از کوی توسایل	محتاج یکی بوسه ام از آن لب شیرین
پیش تو فصولی بود اطهار فصایل	در نزد تو سودی نکند دعوی دانش
حانهای عربیان همه در مهر تو حایل	دلهای نکویان همه در عشق تو مهتون
تا آنکه شوی با خبر از درك مسائل	ایشوخ بیا مسئله عشق بیامور

(ار همت رمدان طایب این فیض چو سرخوش)

(کان علم نه علمی است که گدجد رسال)

ایسورت ربیایت زینت ده هر محفل کی میشود اروصلب کام دل ما حاصل
 دریای تو جان دادن بسیار بود آسان ار دست تو جان بردن بسیار بوده مشکل
 خورم که فدا سازم جان در قدم جانان گر زانکه قبول افتد این هدیه ما قابل
 غافل بشود حنائیک لحظه دل از یاد تو گر زانکه تو میبانی از حال دلم غافل
 ای ناصح خیر اندیش بگذار مرا ناخویش من عریقه بحر عم آسوده تو در ساحل
 تا چند دهمی بدم تا چند می دهم حاشا که بدین تدبیر دیوانه شود غافل
 دل خسته و محزونم آشفته و معشوم سرگشته و محزونم بی حوصله و بیدل
 در راه وفای تو عمری هوای تو ماحور و حقای تو کردم بعثت مایل
 گر ره تو نباشد خدایت کم ارساقی و ر تبع تو افشاند مت کشم ار قابل
 هر جا که حریفان آسایشی و عیش است افسانه ما باشد آرایش آن محفل

(پروانه صفت سرخوش دلسوزد و جان دارد)

(چون شمع بر افروزی گر سپهره تو بی حائل)

نه دل کناره رعم جوید و نه عم از دل علاج درد دل مانمان بود مکل
 ر عشق زنت حاضی که اقامت این است به پیش ما شدیم حواری و زندق خلق خجل
 دلاهی رسد بر سر بلا مردم مگر بالاشده مخصوص جان من مارل
 زمانه گر کنم حاکم رهگذاری دوست گمان مدار که عیب رد دل نه در اصل
 کدام کسی که تورانیست واله و معاون کدام دل که تورانیست شایق و مایل
 ر تبع روی نتام اگر تویی سیاف ر حان دربع مدارم اگر تویی قاتل
 هلاک نکار کنی است و مابدو واله احل تقصد هلاک است و ما ازو مافل
 عمری عمر عمیق شدم که کشتی نوح گرم سعه بود ما امیدم ار ساحل

(بر آتش دل سرخوش ز می فشان آب)

(که غیر داده اشوید نغمه از دل)

* * *

(۲۳۲)

نه مرا شوق بهشت است و نه پروای حجب
 نه به تولای تو قارع دلم از نار و نغم
 چند زاندازی، برون دولت گیتی طایع
 پای هرگز مکن اینخواه فراتر ز گایم
 پشت با گر نه دو عالم زند الحق که سرد
 آنکه در خاک سرگزی تو گردید مقیم
 نگشاید گره از پای دلم دست خرد
 مشکل حال مرا حل نکند فکر حکیم
 فصل گل گشت و بهار آمد و هنگام نشاط
 ساقیا تازه کن از ساغر می عهد قدیم
 سخره بر من چکند صیرفی از روی محک
 طعنه بر من چه زند مدعی از طبع ضحیم
 زانکه این نقد نه تقدیست که گیرند عیار
 زانکه این طبع نه طبعیست که خوانند سقیم
 غیر موسی که برآرد ید بیضا از جیب
 عیسی باید تا زنده کند عظم ریم
 می مطبوع کهن از کف معشوق حوان
 چون رغبت مخورم گرچه گناهیست عظیم
 (با عطایش ر خطا باک ندارد سرخوش)
 (از گنه عم محورد با کرم رب کریم)

* * *

(۱۳۳)

قتیل خنجر و زگان اعتبار نکویم
 اسیر سلسله شاهدات بر سلسله مویم

چه داعها که مرا بر دل است از عم عشقش
چرا چو فی غروشم چرا چو تار مویم
دست دیده و دل فاش گشت رار هانم
بر آن سرم که بدشمن حدیث دوست نگویم
غریب و خسته و گم کرده راه و بیکنس و زارم
بکاست حصر رهی تا مرد بداف سرگویم
مرا چه ناک رهسقی که دیده شهنه مکرر
مدست شیشه و حامی بدوش هم و سویم
نگفتمش زچه خست دل آنکسی بجه بسقی
اشاره کرد بچشم شمره گفت نه مویم
(علی الدوام چو سرخوش بهر ماهه که باشد)
(حدیث عشق تو گویم طریق وصل تو بوم)

* * *

(۱۳۴)

دوش از مسجد و منبر سوی میخانه شدم
عهد و پیمان بشکستم سر پناه شدم
بی سبب راه جنون من بگرفتم درپیش
از پی سلسله موی تو دیوانه شدم
بی جهت بر سر آتش نگشودم پرو بال
شمع رخسار تو را دیدم و پروانه شدم
ره بدادم برخویش زیگانه و خویش
یار تا با تو شدم از همه بیگانه شدم
حای درخیل گدایان درش داد مرا
تا مرا فراز بدین منصب شاهانه شدم
عدل و دانش زمی خسته مدارید طمع
کادر آفاق بدیوانگی افسانه شدم
(گرچه دیوانه بدم سرخوش ارین پیش و اینک)
(تا همه جا به شدم عاقل و فررانه شدم)

* * *

(۱۳۵)

ر آتش عشق بخته گردد حام
رهدار فید تک و از عم نام
از بی طوف آهسته کوان
عائیان حله به داد احرام

هوس خال عارضش منما کاشکار است دانه پنهان دام
 شده باروی و موی او بزار کافر از کفر و مسلم از اسلام
 مطربا جنگ در فک در جنگ ساقیا خیز و ریز یاده بحام
 چون ر آغار مشتقیم از حق هم بحق ملحقیم در انجاس
 تحمل عشق حای حاصان است نه مقام عوام کالاسام
 سرکه دروی نه شور شیرینیلست مبتلا به بعلات سرسام

(سرخوش از این سرود روحانی)

(عارفان را ز دل سرد آرام)

* * *

(۱۳۶)

کرده روش آتشی سودای عشمت در ضمیرم
 تا قیامت گر سورم نیست رین آتش گزیرم
 گر کئی بر پای دارم بنده خدمت گدارم
 ور کئی با نبع و تیرم چاکری منت پذیرم
 پس چرا دستم میگیری کبوت کر یا فنادم
 ای که میگهی ز پا افسادگان را دستگیرم
 بچه ما سر بجه ات اشوح نسوا م فکندن
 زانکه بازوی توار فولاد و من مشق حمیم
 تا هوای کعبه کوی تو دست آویز حان شد
 زیر پا حار مغیلان بر نیان گشت و حریم
 چشم از رویت نبوشم دل زمویت بر نتابم
 گر می بر پای بدم ور زنی بر سینه تیرم
 تنگ آید از حمانم گر چه اس بی نام و سنگم
 تار آید از نهاسم گر چه درویشی فہریم

فارغ از تاج کیانی گشته با بزمین کلاه
 قانع از برد یانی گشته با فرشی حصیر
 (کوئیم سرخوش چرا در بوجوای پرگشتی)
 (چون کم عشق چو آنان در حوای کرده یم)

* * *

(۱۷۷)

عشق حوای آتشی است و من در آن آتش خایم
 آتشم بر جان بیاف آتشی ایک بدایم
 بر خایل آدر ارشد آدر مرورد گلشن
 بر من این آدر چه خواهد شد که باشد از خایم
 از سبیل عشق هرگز می نتابم روی زاهد
 میبیری تا بچند از ذکر خلد و سلسیلم
 سر سودای کسی دادم که در نرم حصورش
 می نساید ره بود پیشامبر گر جبرئیل
 قصه مزگان و بر عمره اش بامن مگوئید
 من ارین حاجر هلاکم من ارین پیکان قدیم
 لعل لب نکشای تا معلوم گردد سر مکوم
 نکته فرمای و فارغ کن ز قید فال و قدیم
 یا رها از سد عم کن یا خلاص از قید حرم
 ای طیب حسته حلال رحم بر حال عایم
 خسروی شیرین زبام منک در عشت زبونم
 خواحه آزاد گانم منک از حورت ذایم
 آن چنان کز حسن و خوبی نیست در عالم لطیف
 همچنان در وصف حسد نیست در عالم عدیم
 (نظام را طرز اصلاح کر چه ختم آمد سرخوش)
 (با حسان طوق و فداست مهر در او افت نایم)

ای ابر کرم رحمی من تشنه بارانم
وی بحر عطا موحی من خسته عطشانم
در عشق تو ای لیلی کت نیست با میلی
سرگشته تر از مخوف در کوه و بیابانم
یساقیک زیبا وی شاهدک رعنا
بچانه مرا بیا بکاسوده زپیانم
با چنگ و نیم می ده بر یاد ل وی ده
رمدانه بیای ده چون مست غرلخوام
گر مستم و بخویشم از شهنه نیندیشم
چون محتسب ادگنده است صد بار زندام
در خواب شی دیدم گیسوی پریشاش
زان خواب پریشان من پیوسته پریشام
ای بیکر روحانی وی جلوه سحانی
در وصف تو من ماتم در مدح تو حیرانم
در عشق تو مشهورم و روی تو مهجورم
دل خسته و رنجورم افسرده و پژمانم
کردم اگر از جورث من شکوه بجائی
زان کرده گنه کارم زان گفته پشیمانم
واعظ اگر از عشمش دانی سخنی و گو
کافسانه و افسون من افرون ر تو میدام
(شیرین سخن سرخوش شور دگری دارد)
(گر فهم سخن داری دانی که سعدام)

بحر غم را کشتی از ساغر نگار افکنده ایم
 رخت از گرداب محنت بر کنار افکنده ایم
 گنبد میسا محسرت بگرد در نرم ما
 تا زمیسانی بحام زر نگار افکنده ایم
 هرچه ما زاهد سخن گفتیم در اسرار عشق
 تخم دانش در زمین شوره زار افکنده ایم
 تا آب می ز دل شستیم رنگ اعتبار
 آتش اندر حالت اهل اعتبار افکنده ایم
 دو نگارها سخت بی قدریم همچون آب چشم
 خورش را از چشم خلق روزگار افکنده ایم
 در دهان اژدها از حاهی بردیم دست
 بچه تا در حانه گیسوی یار افکنده ایم
 گفته‌ش خوش میجویی در بوستان خندید و گمت
 سایه بر فرق سر و حویبار افکنده ایم
 (همراهان رفتند سرخوش ما چرا ناصد امید)
 (اندرین و براه چون دیوانه بار افکنده ایم)

ناد راهش حز برشانی نیارد در دلم
 ران بریشات حالی و سرگشتگی را مالیم
 وعده ام دادی شبی رور آوری نامن هوز
 رور و شب در انتظار این خیال باطلم
 سر سودای عمت دادم ولی دارم بهین
 دین تجارت حز زیان سودی نگردد حاصل

فروغ دیوانه خوانندم گروهی عشقباز
عاقلات داند من در هر فنونی کامل
یکجهان شور افکنم اندر عمت فرهاد وار

گر نگردد اطاعت ای شیرین شایل شامل
میکشم رابرو مدین لاغر تنی مار فراق
بگرز امید وصل رویت رین تحمل غافل

ای بت خورشید مبطر یکشی ماسد رور
نرفروز از روی همچون ماه تانان محلم
یارب اندر لحه غم آم از سر در گذشت
کیست تا بیرون برد رین ورطه سوی ساحلم

راه بیرون رفتن زین بد میباشد محال
گرچه مرعی زیرکم با ست دامی مشکلم

نام نیک از مایدت با زشت نامان کم نشین
کاین بیان نیک را از بکته ساجان ناقلم

(مادل برخون که سرخوش دارد از آسیب عشق)

(بی عجب کز بعد مردن گل بروید از گلیم)

* * *

(۱۴۱)

مکن ملامت اگر بیدل و پریشام که مبتلا بم رورگار هجرانم
مرا خیال حدائی نبود از تو ولی امید بود ر کوی تو رو نگردانم
نمهد خود چو وفا عاقبت نمیکردی چرا لگعتی از اول که سست پیانم
بیا محال من زار رجعتی فرما که دل شکسته افسرده حال و پژمانم
مرا چه حان عنیزی به تن یقین دارم ر دوربت رود ایحان من ر تن حانم
بیا و ترك عنیمت کن و حذر فرما ازین سمر که رود سیل خون زه زنگام

(امید نیست ر دوران دگر مرا سرخوش)
 (بخوش دلی نظر افتد روی یارام)

* * *

(۱۴۲)

عجب دارم که ما این محنت و غم مرا خواهد یاراف شاد و خرم
 سعادتیجویان نکار دین پرستی من ابر عشق صم با کهر توام
 مرا باشد دلی چون زلفت ایشوح سیه روز و پریشان حال و درهم
 توام شرح دادف عصه دل و لیکن می نبسام گوش محرم
 خدیا داند که مهرت در درونم بود چون حان درون جسم مدغم
 اگر ما من تو را سست است بیان مرا ما است عهدی سعت محکم
 نه نها من شدم پا است عشقت جهانی دو تو دل ستند و مسم
 (محبت سرخوش از پروانه آموز)
 (محان آتش ر افروزم و مرن دم)

* * *

(۱۴۳)

نکوی مکنده این مار اگر فند گذرم
 ر پای هم بکشم رخ تا که حاف سپرم
 خبر د نک و بد روزگار یادت مرا
 که من ر عشق حمالش ر خوارم بچرم
 زهر لاله رخی تا اصبح من همه شب
 به آه و ناله هم آوار بلبل محرم
 اگر چه کج قفس حای آرمیدن نیست
 ولی چه جاره که من طائر شکسته برم
 مکن ر عصه فرهاد باج کام سعوت
 که من قصه شیرین فسانه جوت شکرم
 جو نیست حاصل عالم میر محنت و غم
 حکومه داده بیش بجای عم محورم

ز نور دیده مرا در نظر عزیز تری
 چو آب دیده بخواری میبکشی از نظرم
 ز آب می سود آتش درون حراموش
 که هر چه میکشم از این شراب تشنه ترم
 (مکن ملامت سرخوش عاشق باصح)
 (که عقل و تجربه در خویش هست آندرم)

* * *

(۱۴۴)

ما محای محنت و غم داده در غم خوریم
 تا می در غم بود دیوانه ایم از غم خوریم
 دوستان گویند کم حور می که گردد طهر طی
 طی شود این عمر کوتاه گرزون یا کم خوریم
 باده با غم غم فزاید با نشاط آرد نشاط
 پس همان خوشتر که ما ناخاطر خرم خوریم
 رورگار از هستی ما چون دمامد کم کند
 مافزون سازیم مستی حام می دم دم خوریم
 رشته جمعیت ما آخر از هم بگسلد
 تا زهم نگسته هان برخیز می با هم خوریم
 خود پسندانرا بود گر غم غم خویش است و بس
 ما جهانی دوستداریم و غم عالم خوریم
 (نام حم از حام سرخوش شهره در آفاق شد)
 (خبز و می در حام افکن تا بیاد جم خوریم)

* * *

(۱۴۵)

فغان ز دست پری پیکران سیم اندام که غیر محنت و غم کس ندیده زایشان کام
 وفا بموی از اینان که خیل مه رو بان نمیکند نکاری بجز حفا اقام

نهاده اند دل آرام نام خویش ولی نه دل بجای گذارند و فی بدل آرام
 نکویشان قدمی هر که رفت شد رسوا ز عشقشان سخی هر که گفت شد بدنام
 عجب که با همه این حما و بیمری درو و حان و دل خلاق میکنند مهم
 یکی منم که ز سودای عشق ده روئی ساله شام رسانم بصبح و صبح بشام
 نه قدرتی که برویش نظر بایم سبزی نه قوتی که ز کویش برون گدارم گام
 بخندم از دگرایم بستم دهد پاداش دعا اگر بعلیم عوض دهد دشنام
 (مکن شکایت آشوب سوا سرخوش)
 (که این حما بتو آید ز نیت بد فرجام)

* * *

(۱۴۶)

محوان ای ماعبات دیگر سیر باغ و لستان
 که من باست آن سبب ز بخندان نار پستان
 تو را چون خواحکان بر ما شفقت گر نماید
 مات چون بدگان از حان و ملایع حکم و فرمان
 عافی عافیت سوزم شررها در درون باشد
 که گر آهی کشم از دل جبهائی را بسوزانم
 من از دیوانه ام ایکن حدیثم دل افزاید
 و گر ناور بیداری نظر نکشاید توانم
 بر آرام ژانین هر دم چو موسی صد ید بیضا
 شی افند اگر در دست آن جاک گویانم
 الا ای موی مشکین گر دنی مانم بخان شاید
 که تو چون مار رنگینی و من چون طفل نادانم
 از آن پیمانه همان شکست ساقی مرا پیا
 که تا اکنون دو صد و ده بیشتر شکسته پیمانم
 بهارم با درون صاف خود بهارم بهارم
 که چون آینه بزماید بر آواز درویشم

مگو در حلقه ما قصه رلف پریشانش
 خدا را رحق آور بدین حال پریشانم
 دواى درد خود بجا چرا از دیگران حویم
 که هم دردم رحمان است و هم با اوست در مانم
 (نه تنها آتش هجران شر در جان سرخوش رد)
 (که سیل اشك هم از بینج و بن برکند برسام)

* * *

(۱۴۷)

ای دوست زهر تو باب آمده حاتم
 پیرانه سرم با توشی گر سر آید
 روزم به لب بگذرد و شب به تحیر
 گر تو نکنی ترك حفا تا ستوانی
 عیوب بدل و جانم آتش رند از رشك
 عشق آمد و نگرفت سراپای وجودم
 از ناد صا دوش گرفتم خبر دل
 در کوی تو گر از همه گنایم تر من
 دامن هفتان آمده از شور کلامم
 گر خسرو شیرین دهایی تو درین عهد
 باز آى که تا در قدمت جان نهشانم
 چون صبح شود خلق به یابند حویم
 دور از تو عجب روز و شبی میگدرانم
 مهم نکم ترك وفا تا بنوانم
 حز نام تو حرفی گذرد گر بزبانم
 سیل آمد و بگذشت رسر آب روانم
 گیسوی پریشانم تو را داداسام
 در عشق تو مشهور همه مالک جهانم
 طوطی سخن آموخته از شهد بیام
 در عهد تو من خسرو شیرین سحرانم

(بچاره بود سرخوش و بچاره تر از وی)

(همسایه که شبها شکبید ر فسام)

* * *

(۱۴۸)

از جن خوشبو همی آید نسیم
 چون گلستان ارم گردیده باع
 بهد ازین بی ناده نتوان زستان
 سیم و زر آمد برای صرف عمر
 شد مشام حلقه عطر دین شمیم
 بوسان ماند خنات اییم
 خیز و در ده ساعی می ای بدیم
 چند سازی عمر صرف رو و سیم

واستی. کن پیشه گر حوئی نجات این بود اصل صراط . سنقیم
یاد باد آف مهربانیهای پیش ای خوشا آف دوستیهای قدیم
(می خورو سرخوش میدیش از گنه)
(با عسایات ، بخداوند کریم)

* * *

(۱۴۹)

مکن مع دلم گر ناله چون مرع چون دارم
که از عشقت دلی پرخون چو گل در پیرهن دارم
بهار و یار و تار و طرف گازار و می صافی
بسام ایزد ازین مجموعه عیشی که من دارم
زالال چشمه حیوان تورا ای خضر ارزانی
که من لعل لب جان بخش طاقان در دهن دارم
چنان با یادت ای سییاد در کجای همس شادم
که گوئی در میان گلشن مینو وطن دارم
گر آن سرو سبزی بالا شوی آبد در آغوشم
چه منتها که از نخب بلند خویشتن دارم
ز هجر روی یوسف طاعتی با چشم خون بالا
چو یعقوب حزین حا گوشه بت الحزن دارم
به بیان زاهد از پیماه مدغم میکنند ایکن
خلاف حکم زاهدی پیمان شکن دارم
ر روت بر بدارم چشم تا نوراست در چشمم
ز کوبت پای نگدارم برون تا حاتم دارم
(در سخن راند چو طوطی تا همای طبع مطبوعم)
(در دگر سرخوش چه هم از لعل راعه رعن دارم)

* * *

(۱۰۹)

هر چه رود بر سر ما شا کریم	ما بسر کوی وفا حاصریم
کعبه رخسار تورا زائریم	قلعه دیدار تورا ساحریم
حز تو نحویم اگر سابریم	حز تو نخواهیم اگر ساکریم
هم به بلای تو همه صابریم	هم بجهای تو همه خوشدایم
در طلب عشق تو ما نادریم	مادری دهری اگر در جال
در صفت حسن رخت قاصریم	ما همه قدرت طمع و هتر

(ای مه سیمر ز سرخوش اگر)

(جان طای از دل و جان حاضریم)

* * *

(۱۰۱)

حز ذکر دوست قصه دیگر نمیکنم	غیر از حدیث عشق سخن سر نمیکنم
هر گز شکایت از تو بداور نمیکنم	خونم بریز و عم محور از روز داوری
روی تورا بماء برابر نمیکنم	موی تورا بمشک شباهت نمیدهم
تشبیه قامتت بصنوبر نمیکنم	نسبت میدهم بدهان تو غنچه را
پیش لبث حدیث ز شکر نمیکنم	شیرین بود حکایت شیرین لبان ولی
شب نیست تا که دیده پر اختر نمیکنم	رانروز کافتاب رخت کرده ام بچشم
من چشم جز بگردش ساغر نمیکنم	من گوش حز بگفته ساقی میدهم
خود را اسیر این دو ستمگر نمیکنم	جستم ر بند صوفی و رستم زدام شیخ
زانروی رو مسجد و مسر نمیکنم	دام بالا ز زهد ریائی فکنده شیخ
در سر هوای شاهی و افسر نمیکنم	درویشم و بکبح قناعت گرفته خو

(گفتم که خوشدلت کنم از وصل سرخوشا)

(حاشا که این سخن ز تو باور نمیکنم)

* * *

(۱۰۲)

در چن ناله بابل بسحرگه دوشم
آخیان گشت مؤثر که ز سر شد هوشم

نابلی را عم گل روز و شب آرد بخروش
 من شب و روز ز هر تو چرا بخروشم
 عشق میورزم و چون اشتر مستم نه شاط
 نه چنین بار گرای که بودم بر دوشم
 آنچه از دانش و علم و هنرم بود بیاد
 یکی عمره ساقی همه شد فرموشم
 قارع از وسوسه علم و خوشدل محو
 بد صاحب خردان ناد بود در گوشم
 دین و دل صبر و سکون جمله شد اردست و کنون
 در غمش من بتاف کردن حال میگویم
 دهنش راه نفس بسته مرا بر دل تنگ
 رور و شب عیبه صفت خوشخورم و حاموشم
 با چنین شعله سوخته که بر جان من است
 دحله گر نگذرد از سر نه نشیند جوشم
 سر دل فاش کند عمره غماز بتاف
 با دو صد پرده که بر اندام میوشم
 هروشم می از خرفه ولی چون دگران
 دل بدینا ندیم دین هوا هروشم
 (بجز از عمره جانان بخرم عثوه راس)
 (بجز از گفته سرخوش سحی میوشم)

باشوخ بر روی پهبان عطاری دارم
 ران روی شیدائی شور دگری دارم
 آماده کباب از دل حاصر رجگر بریان
 از هر سنگ کوش خوش ماحضری دارم

دل گم شد و از حاش آگاه نمی‌باشم
 ایکنش یکی میگفت از وی خبری دارم
 گرسبیه پر داغم چون فی شرر انگیز است
 ما این جگر سوزان چون فی شکری دارم
 مشکین نفسم چون عود دودبست عبیر آلود
 پیداست که چون خمی بر جان شری دارم
 تا زین نظر کردم آب ماطر زیبا را
 کی بر گل و بر گاش دیگر طری دارم
 از حام می وصلت خشکست اگر کام
 از دیده خوف بالا دامن تری دارم
 دین وادی پر محبت اس همسفران رفند
 من نیز بصد شادی عزم سفری دارم
 (زان دیده فروپوشید از ماه فلك سرخوش)
 (کز روی دل افروزش تابان قری دارم)

* * *

(۱۵۴)

خیز تا از عم ایام کناری طالبیم
 دانش بی‌بصران سد ره معرفت است
 صید حال و خط آه و روشانش چند شویم
 واقف از سر محبت نبود معنی شهر
 فصل گل باده گلگون نتوان داد ز کف
 کرده تجویز طبیب خردم در همه حال
 از پی روشنی دیده محروح بر آب
 دین خسیسان گدا طمع نیاید کاری
 دولت صحت جان پرور یاری طالبیم
 باید از اهل نظر راه نکاری طالبیم
 به که همت نگاریم و شکاری طالبیم
 شرح این مسئله باید زنگاری طالبیم
 خاصه کز دست بت لاله عذاری طالبیم
 ساغری گرز پی دفع خماری طالبیم
 باید از خاک در دوست عاری طالبیم
 حاجت دل مگر از شاهسواری طالبیم

(جبارۀ شیر فطرت سوختن و ساحل است)

(سرخوش آن به زحدا سر و قراری طلبیم)

(۱۵۵)

من دیوانۀ عجب فکر خیالی دارم . کز چنین دوست های وصالی دارم
 هوش روست بدل آورده و گرم کاهام . با خیال تو عجب صحبت حالی دارم
 تا حال تو رسیده است ، سرحد کمال ایست ما تا نمی تو گوید که حالی دارم
 نام ارم صحن روی تو که دوا عطا و من با چنین فوایدی قال و معالی دارم
 راهد اربابۀ قدوم نشناسد صد شکر در بر پیر مغان حاه و سلالی دارم
 منکه خن خون دل خویش اصیم نبود میسر دگویم اگر ورق حاللی دارم
 گنج شاهی همه سرمایه ربح است و وبال کنج درویشی و آسوده خیالی دارم
 لب فرو بست و جواب من دلخسته بداد چون بد است که اروی چه سؤالی دارم
 از فراق رخت ایحسرو خورشید حال جهره ررد و قد همچو سلالی دارم

(لاف از معجزه سرخوش نژدگر نگزاف)

(لبك در اعظم سخن سحر حاللی دارم)

(۱۵۶)

خواستم شرحی شکایت در بر حانات کنم
 گفتم حاتم آتیا را خود میزدیم آن کم
 طاقت مار فراهم نبود و گوید سر
 یا ساید ترك حان ما ترك این فرمان کم
 عقل گوید ترك حان گفتم باشد کار سهل
 عشق گوید حان دهم و کار سخت آسان کم
 هر چه نادا باد باید کرد يك کار از دو کار
 یا که از وی کام جویم یا که ترك حان کم

بعد چندین قرن نوحی دید يك طوفان و من
 مهر رمان از دیده شو ، از بعد از طوفان کم

در عم لیلی وشی کو سرگراف دارد ما
 همچو بخون خویشرا تا چند سرگردان کنم
 خسته درد حبیب با طبیب نکار نیست
 سخت بی دردم ناگر این درد را درمان کنم
 آنچه از شاهان نیاید خیل درویشان کنند
 من که باشم تا سخن در وصف درویشان کنم
 (عجاس است است یاران جمع و ساقی حام بخش)
 (تا یکی سرخوش حکایت از عم هجران کنم)

* * *

(۱۰۷)

اگر شراب وگر ره باب میدوشم
 تفاوتی نکند از تو نیش ماوشم
 من ضعیف که باشم که ما تو مستیزم
 اگر تو خنگ کنی من بصاح میکوشم
 فرامش است گرت یاد ما ولی نفسی
 گمان مدار که یادش شود فراموشم
 هر آنکه زگس مست تو دیده میداند
 که من زبسته شوق چه نادمه مدوشم
 فغان که دیده پر اشک و سینه پر آه
 ز سر چو دیگ بر افکنده اند سر پوشم
 چو حلقه حم شده قامت در آستان نوام
 کجا روم من ازین در که حلقه در گوشم
 کشم چو اشتر مست از نشاط بار عمت
 که حمل بار گراف راحت است بدوشم
 بسینه گر چه نیم داعها بود ز فراق
 من آن نیم که چو بی از عم تو بخروشم

(نسان سوسم ار ده زبان بود سرخوش)

(ولی بوصف دهانش چو عاچه خاموشم)

(۱۰۸)

من زشیدائی نیندیشم که شیدای توام

هم ز رسوائی پرهیزم نه نسوای توام

بیست در سر هیچ فکری عمر سودای توام

نیست در دل هیچ دگری حز تمنای توام

رو نگردان از من ای آئینه روی سگدل

رانکه چون آئینه حیران تماشای توام

روی ریاگر چه بسیار است در عالم ولی

حلوۀ دبگر نماید روی زیبای توام

گوش بر حکم تو دارم گر عذاب نا عذاب

سده فرمان بدیر و تابع رای توام

یک رهم بهواز و بانی از کرم نه بر سرم

مکه همچون خاک ره افتاده در پای توام

اشک حسرت اردو چشم همچو پروین میچکد

رده دل تا چهره خورشید آرای توام

گرتورا میل چو لبی بیست بر خون خویش

من رنجیون بیشتر مفتون و شیدای توام

چون مگس هر چند رای بار آم برفشان

رانکه مشتاق لب اهل شکر حای توام

(می نه سرخوش کی چایی مستی و تنوایش دهد)

(نه نه و خود من به پیغم داده پیای توام)

* * *

(۱۰۹)

من لمحات الصم ترك وفا نميكنم
 ترك وفابت الصم من بحضا نميكنم
 پيش طيب چوي كنم عرضه عم حيث را
 درد تو سكه دلكن است ميل دوا نميكنم
 چون ولای تو ردم لاف ملی من ارحمت
 ترك ولای تو كدول من به ملا نميكنم
 و سردارم ار کسی خسته و رارم ار كشي
 غير لشكر ار تو من روز حزا نميكنم
 چون و چرا زبندگان نيست طابق بندگی
 گر دای زنده حار چون و چرا نميكنم
 پروی و زدل مرا صر و فرار ميرود
 ليك ريم مدعی رو بقها نميكنم
 پيش حساب زشت خوهر چه ريم آرو
 حاجت خوشرا طالب حرر خدا نميكنم
 صوفي صوف پوش را گوه مروش ررق و شيد
 تا انشوی صمای صرف نا تو صما نميكنم
 (سرخوش خسته حال را تا ندهی پياله)
 (ساقی از آسنس تو دست رها نميكنم)

* * *

(۱۱۰)

ار آژمان که دل از کف رنوده روی توام
 قسم بموی تو آشته تر روی توام
 چرا بگوشت چشم امان بمان
 بری که گوشت شیبی ر حالك کوی توام

همین نه روز رسام اش در امید
 ز شام تا سحر هم در آرزوی توام
 نظر مرا نرود سوی هیچ و بطوری
 که من فریاض منظر بکوی توام
 بیا و سایه مهر از سرم مگیراید دوست
 که همچو ذره هوا خواه مهر روی توام
 علاج هم ر می دیگرانف بیارم ارد
 من خراب که دردی کش سدوی توام
 (ز حوی ند تو سرخوش چگونه رنجه شود)
 (به عشق روی تو من بجز ز خوی توام)

* * *

(۱۶۹)

امروز به شیدائی من شهره امام
 بود همه کس رسوا یاش همه بدنام
 و انده شدم و مانده از هر در و هر کوئی
 هم طعمه زند حاصم هم سحره کند عام
 در آتش سودايش میسوزم و میسازم
 وین طرفه که نا این سوزار چیست چپین حاتم
 عشمم همه نا دلبر هوشم همه نا ساعز
 آغاز چپین باشد نا چوئ شود انعام
 نه صوفی و نه عارف نه راهب و نه عابد
 آراده ز هر قیدم آسوده ز هر دام
 گر خودت بفرحار است اندر بطارم خوار است
 نا چون تو صم حاشا تا دل برد اصنام
 از درد بیا اندام کارام من از درد است
 در آتش بزم بر میزم از آتش در میزم

ایزد مگر از رحمت بخشد گنهم ورنه
نه در خور احسانم نه لایق اکرام
(از مخلوقه ساقی خوش از گفته سرخوش شد)
(صد شکر که حاصل شد از دور جهان کام)

* * *

(۱۶۲)

تا ما عم تو دست در آغوش کرده ایم
هر عم که داشتیم فراموش کرده ایم
این خرقه نیست جامه سالوس و زرق و شید
سرپوش عیب ماست که بر دوش کرده ایم
امروز بر سر از سر حسرت همی ریم
دستی که ما تو دوش در آغوش کرده ایم
از ساغر است اگر نفسی اب گشوده ایم
از ساقی است اگر سخنی گوش کرده ایم
شکست پشت لشکر افراسیاب عم
تا در پیاله خوف سیاوش کرده ایم
باز اجل به صد هلاک است و نار ما
باجشتم باز خواب چو خرگوش کرده ایم
(از حب مال و حاه چو سرخوش گذشته ایم)
(تا ساعه محبت او نوش کرده ایم)

* * *

(۱۶۳)

همچو سودا زدگان خاطرشیدا دارم	با سر زلف بنان تا سرو سودا دارم
تا که ما سلسله مویان سرو سودا دارم،	هر دم از زلف تی سلسله بر پای دل است
خان فشانم ز پر و بال چه پروا دارم	هکده در بزم وصال تو چو پروانه زشوق
خاطر آزرده چرا از عم فردا دارم	باده عیش چو امروز بهجام است مرا

بای در حلقه صوفی چه نهم از سرشید منکه در صفت احباب صفا حو دارم
 شکوه مردم دنیا همه از یکد گراست برخلاف همه من شکوه ز دنیا دارم
 گوبه بایند حسودان و میزند رشک که بض سخن اعجاز مسیحا دارم
 زان به شیرین سخن شهره آفاق شدیم که سرو کار بدان لعل شکرخا دارم

(سایه گو سرو جن پر سر سرخوش مکن)

(که سر سایه از آفت قامت برعا دارم)

* * *

(۱۶۴)

از تاب و تب هجران بس واله و مدهوشم
 سد بار پریشان تر امروز من از دوشم
 تا کس بشود واقف بر ناله حاسونم
 میسونم و میسازم میالم و حاموشم
 نار آمد و برد از دل آرام و قرارم را
 عشق آمد و برد از سر صبر و خرد و هوشم
 زان لحظه که ما عشقش طرح طرب افکندم
 با ناله هم آوازم با غصه هم آغوشم
 تا تاب و توان دارم تا طاقت و جان دارم
 در مهر تو می بویم در عشق تو میکوشم
 گر اشتوم از کس بید افسوس که معذورم
 کر ناله نار و آگنده بود گوشم
 دل آفت حان باشد بی مهر تو در جسمم
 سر بار گران باشد بی عشق تو بر دوشم

تا با اب میگونم من عهد وفاستم
 بیوسته جو ختم می خونین دل و در حوشم

(یکدم نکنی گر ناد از سرخوش مشتاقتم)

(حاشا که شود یکدم یاد تو فراموشم)

* * *

(۱۶۵)

خوش میکشد اسوی خود آن موی دلکشم

چشمش اغمزه گر نماید مشویم

میسورد از حرارت عشق اندرون جانم

ساقی ز لب جام می آبی بر آشم

تا در کجا بخاک هلاک در افکند

حالی عنان رنوده ز کف عشق سر کشم

راحت شد نصیب من از گردش سپهر

با رورگار رور و شب اندر کشاکشیم

داد که حال ریش درونم چگونه است

هر کس که دید چهره از خوف مضم

از سیل اشک دیده و از آه آتش

که عوطه ور در آم و گاهی در آشم

امروز فتنه عجب افکنده در جهان

و خسار مهوش تو و گفتار دلکشم

چون زر خالص نبودیم از عیار

صد بار بر محك رفی از نقد چشم

(باشد اگر چه گلشن تفرش وطن مرا)

(در ری کون راده عشق تو سرخوشم)

* * *

(۱۶۶)

بر خیز تا بگوشت میخانه حاکم

حدود را ز جنگ رهد فروشان رها کنیم

دردنی که عاجزید طبیبانش از علاج

از نیم جرعه ناده صافی دوا کنیم

ما واکه خواحه اسن خطا بحش و حرم بوش
ما این کرم چه ناک بود گر خطا کنیم

تنگ آمدیم از عم عالم خوش آن رمان
گر قید جسم جان گرامی رها کنیم

این مشق خاک را بسیاریم بر زمین

دین روح ناک را هلاک آشنا کنیم

در بارگاه قدس چو ما را مسمام بود

خود را چرا اسیر درین تنگنا کنیم

ما می برای لذت مستی بمیج-وریم

از ماده شست و شوی درون از ریا کنیم

دلبرده دلبری که اگر جان طاب کند

با صد هزار شوق پراهنش ودا کنیم

(سرخوش هیچ حال نرنجد رخوی دوست)

(دشنام اگر دهد بعوض ما دعا کنیم)

* * *

(۱۶۷)

چکنم ناله گر از حور نکومان نکند

آه و راری رعم آینه رویان نکند

تند خو عریده جوید نکومان چکنم

صبر اگر بر ستم عریده حومان نکند

چه علامت که من از مهر حیدان نکند

چه تمهل که من از حور نکومان نکند

بد سدم اگر از تیغ جسم قذاع کند

مهر از سدی ساسله رویان نکند

(پید بهوده به سرخوش زعم عشق دهند)

(گوش من بر سخن بهیده گویان نکند)

* * *

(۱۶۸)

دلبرم عنتم سفر کرد و نشد دلو زرم

ارعم دایر و دل عرقه بخوبت حکرم

حالی از عم هجران بازم آمده حالت

تا چه آید خود از اسواحه آخر بصرم

بای در وادی پریم محبت نهم

بسلامت گر ازین مهلکه حافی بهرم

زهد خشکی که دل از صومعه داران آوخت

شکر لله که فرو ریخت رمزگان ترم

بجز از گندم خالت که بود رهن دل

دو جهان حلوه یکجو نکند در اطرم

شکند عیجه صفت خاطر پژمرده مرا

بوی ارکوی تو آرد جو نسیم سحرم

ای حریفان بخدا نامی نام شوئید

آن زمانی که اربن عم کده من در گدوم

همچو پروانه صد شوق دلم میجواهد

پیش شمع رح بو رقص کمان حان سپرم

(عمر سرخوش همه صرف عم و محبت گردید)

(باده یمن آرزین پیش دگر عم نخورم)

* * *

(۱۶۹)

هر چند که من بده فی نام و نشانم المة لله که من از درد کشانم

آنسکده گردد دلم از آه شرر بای با آب می از سوز درون را نشانم

چون مردمك دیده رسر بگردم موح ار دیده طوفان رده اشك فشانم
چون آهوی وحشی بکسی انس بگیرم تا صید نمودد دل آهو روشانم
(سرخوش به میل است که بوید رقمائش)
(با زلف مسلسل گشته آن شوخ کشام)

* * *

(۱۷۰)

حز قصه وصف رح ثمانه بگویم بشو رح فیده که افسانه بگویم
کاری بجز ار ماده پرستی بمانم حرق شرار ساقی و چانه بگویم
دام که نهانخانه دل طرفه بپایست گنجی که نهانست در اینخانه بگویم
دیوانه فرزانه نماید حکیمان وین نکه رای دل دیوانه بگویم
از شمع برسید که افروخته عارض وین قصه سور دل پروانه بگویم
با شیخ سخن بایدم از مدوسه سرکرد با حقد حز ار گوشه ویرانه بگویم
درد دل خود عرضه ندارم به لیلیان شرح تم دوست به بنگاه بگویم
ار عمزه عمار آگاهش نزم دم ور عشوه آن برگس مسانه بگویم
(رندانه ز سرخوش دل و دین برد بغارت)
(تا من بکس این شیوه رندانه بگویم)

* * *

(۱۷۱)

من به آم که رعنی رح مان بگویم
نگردم از سر ابتکار گر ار حالت بگویم
حز خرابات که کر اسل دلی هفت در اوست
هر کجائی که بکم روی بپایان بگویم
بدم آید ر دل عارض و ایمان حاض
چون به بستان ر ر لاله و ریمان بگویم
به فیهان فگی ای آصف دوران بگویم
من از آیک من از تکرین دوران بگویم

گر چه مورم بصعفی ولی از دولت فقر
 میتوانم که ر صد ملک سایات گذرم
 عجزه اش از من اگر حان طابند از سیر حان
 کف زنان رتص کنان خرم و خندان گذرم
 (حال سرخوش بود از درد عم عشق تو خوش)
 (حاش لله که اگر حاب درمان گذرم)

* * *

(۱۷۲)

من خود بیل خاطر دل در کسی نیستم
 با صد کرشمه خوبان بردند دل و دستم
 تا ما تو مار گشتم از عالمی گذشتم
 تا با تو عهد بستم عهد همه شکستم
 از هر چه بخر مهرت دامن از آن کشیدم
 و هر چه غیر عشقت پیوند از آن گسستم
 هر آرزو که بودم از سر بدر نمودم
 برداشتم دل از حان تا در عمت نشستم
 بر روی دلفریبت تا دیده باز کردم
 در های شادمانی بر روی خویشت بستم
 چون زلف نازدارت پیوسته بیقرارم
 چون چشم میگسارت پیوسته می پرستم
 بار دگر نگردد در دام کس دلم رام
 این بار اگر سلامت از این کند جستم
 گر رند و باده حوالم ورهست و میگسارم
 کاری نکس بدارم خود دامن آنچه هستم

(در کوی عشقباری زندانه همچو سرخوش)

(از دین و دل رهیدم از تنگ و نام رستم)

* * *

(۱۷۳)

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم
بحرم این گنه از میکشند بردارم
ز بحر عشق بحسبم نچو از نخست کنسار
کنون هر آنچه رود بر سرم سراوارم
کجاست یادۀ فکرت گداز داش سوز
که بس این خرد خرده بین در آزادم
اگر نگریه من خنده آیدت چه عجب
که فارسی و ندانی که چو گزاف دارم

ستم کشیده و محنت چشیده میداد
من ستم کش آورده دل چرا زارم
بروی و موی عزیزت قسم که ما غم هجر
اگر ز روز و شب خویشتن خبر دارم

چو روزم بچمن بی گل جمال تو من
بدیده نیتن رند هر گیاه چون خارم
حسان اگر همه دشمن شود بدارم بیم
مرا که یار تو ناشی چه ناک راعیارم

(سزد که فخر سرخوش کند سخن پس ازین)

(که در سیط رمین رفته صیت گفتارم)

* * *

(۱۷۴)

اطراف باغ روا بست بآب و گردیدن
که داع دل شودم بآب و باغ گل دیدن

چگونه نسبت مه میتوان بروی تو داد
کز آفتاب گرو برده بتابیدن

بکوی میکده تا شد لبم تر از می ناب
خلاص یافتم از زهد خشک و رزیدن

بمی پرستی از آن سته ام دل ای زاهد
که این مصام بود به ز خود پرستیدن

کنون نصیحت نیکان دلا ز جان اشدو
که عاقبت تو پشیمان شوی ز شنیدن

بهیچ روی نرجم من از جفای حبیب
که نیست شرط محبت ز دوست رنجیدن

بیاع حسدش از آن قائم برحمت حار
که باغبان بدهد رخصم بگل چیدن

چو گل ز شوق کنم جامه صابوری جاک
چو عنجه باز کنی لب اگر بخندیدن

(ار آن نکوی تو سرخوش نهاده روی نیاز)

(که مشکل است ز روی تو چشم پوشیدن)

(۱۷۵)

جان فشام در رهش دامن بیفشاند ز من
روی چوون آرام سویش رو نگرداند ز من

ما تن ربحور اگر آه از حمایش برکشم
حاطرش آزرده گردد دل بربخاند ز من

گفتم ار پیدادت آخر برکشم از دل فعان
گفتم حامش کیست آنکو داد استاند ز من

برکشد رقع ز رو ما هر که گردد رو برو
می ندانم ار بپه رو عارض بپوشاند ز من

قطره خونی این دل عمده یارب بدش نیست
ایسمه دریای خونرا از کجا راند ز من
عمر اگر صرف سخن کردم عالم عیب نیست
در جهان غیر از سخن چیزی نمایاند ز من
(کام رندان سرخوشا شیرین شود از شهد شوق)
(هر که با آهنگ دلکش این غزل بخواند ز من)

* * *

(۱۲۶)

ای ترک بریچهره سا ترک حفا کی عمر است حفا میکنی این بار وفا کی
یک نوسه از آن لعل روان بخش بجشای وین سده نوازی من از مهر خدا کی
زایوی چو مه پرده مل ایشه خواب کام دل دویش خود از مهر روا کی
با والهوسان چند زنی لاف محبت با همسان یکنفس ایدوست صفا کی
سودای عم عشق بتان گریست مرده زجان بگذر و ترک سرویا کی
یا چشم از آن عمزه خونریز فروبوش یا جان و دل و دین بگهایش فدا کی
تا کی عم روری کند آزرده خال ازحامی این رخ سگر سوردوا کی
تا چند بافسون تو من دل دهم ایشاخ یک لحظه تو هم گوش بافسانه ما کی
(تشوش را آه دل سرخوش چو نداری)
(اندیشه ایشوخ ز دیوان خزا کی)

* * *

(۱۲۷)

ای لعل خوب روی خدای شیرین لب شوح چشم فتاف
پنهان کی صبر و هوش و طاقت عارفکر عقل و دین و ایمان
ما حسن تو چیست ماه گردون با قد تو کیت سرو استاف
سروی تو و لیک سرو دلو ماهی تو ولی مه سخندان
هم ناطقه در مدیح تو مات هم ناصره بر رخ تو حیران
خور بر به دمد اگر بر آری خورشید جمال از گریبان

بر دار نصاب تا به بیند صاحب نظرات بصنع یزدان
ای رحم تو به مرا ر مرهم ای درد تو به مرا ز درمان
از دست تو ام خلاص مشکل در پای تو ام هلاک آسان
انصاف که نیست شرط انصاف با لعل تو دگر آب حیوان
(بر سرخوش خسته دل بیخشا)

(زبان پیش که از عمت دهد جان)

* * *

(۱۲۸)

ز تو نارین نگارا چه خوشست باز کردن
ز تو ناز کردن از من سرو جان نیار کردن
بسعادت و سلامت چه خوشست صلح گاهی .
ر رقیب دیده بستی برخ تو باز کردن
چو خیر دانی او را نکند دگر تفاوت
بزمان بی زبانی به حیب راز کردن
بر اهل معنی ایدل سخن احتصار اولی
نشان فسانه آنجا بفسون درار کردن
به قلیل تیغ جانان چو نظر فسادت ایدل
مخازنه اش بیاید به ادب نماز کردن
ز کف من این مغنی ببرد عنان طاق
ز نوای وصل آرد چو ترانه ساز کردن
(سر سدی نهادی چو بکوی یار سرخوش)
(ز خودی نخست باید همی احتراز کردن)

* * *

(۱۲۹)

گر خلاصی خواهی از عم رو در میخانه زن
سر بپای هم گذار و دست در پیمانه زن

نگذر از پیمان لب پیمانه را رندانه نه
 گریه مستانه سرکن قرعۀ مستانه رن
 از حقایق یار شیرین لب اگر سیری ر حان
 نهفته غمت اسر چون کوهکده مردانه رن
 چون بزم وصل ره نای مکن پروا ران
 آتش اندر خرم روی تو چون دیوانه رن
 مسکن دلهای مسکین است راف داکش
 وحم کن بر خسته گان آهسته بر آن شانه رن
 یار در بر حام بر کف نادراست این اتفاق
 ماعز شکری بطق ابروی دیوانه رن
 کعب عزات حوی و از رخ جهان فارغ بش
 یش پا برخواستگی و منصب شاهانه رن
 فقص سببت از ریاکاران رهد آتش محو
 همت از رندان طاب کن حام می رندانه رن
 (رکبیت چون سرخوش که خان درمقدمه سارود فدا)
 (قرعۀ اینفال بر نام من دیوانه رن)

(۱۸۰)

نقش عم شوی از دل باده نوش و مستی کن
 ماده چون خوری بهان فاش می پرستی کن
 عم اگر هموم آورد تا نورا بسیار دارد
 در هلاکتی از سلسله فکر پاش، دسنی کن
 چون نسای عالم را نیت پایۀ محکم
 خنمه رین جهان برکی رو ملک هستی کن
 نیست خود پرسان را با خدا سروکاری
 گر جدا برستی تو ترك خود پرستی کن

(در دلتاع دنیا سود است جز زیان سرخوش)

(صرفه گر تو مباحوثی عمر صرف مستی کن)

(۱۸۱)

مرا چکار بخلد برین و حورالعین

تو به ز حوری و کوی تو به ز خلد برین

نه پیش بکمت گیسوی مشک افشانت

خطاست دم ردن از رنگ و بوی نافه چین

کسی ندیده چو روی تو ماه مهر اشان

کسی ندیده چو قد تو سرو سایه نشین

محز دلم که گرفته است حا در آن حم رلف

که دیده صعوه کند حا بچنگل شاهین

از آزمان که بمهر رخت گشودم چشم

عجب مدار ز چشمم گر اوقند پروین

بنام خسرو ایران دهم سخن را زیب

که بگذرد سخنم در نمی ز در نمین

مهین خدیو کوآک خدم ملایک خو

مهین شهنشه گردون حشم مظفر دین

مدام باد تن آسوده در پناه خدا

که در پناه وی آسوده اند خالق زمین

(بود وطیقه سرخوش دعای دولت شاه)

(ز حق احاطت و از خیل قدسیان آمین)

(۱۸۲)

در دل نهفتم دود حیسان هرگز نگفتم غم طایبان

بارب چه آمد بر گل که در ناع غوغا بر آمد از عندلیبان

یادی نیاری از مسندان حالی پرسی از عم نصیبان
 از غم فگارم نها و رادم این است بی تو حال عریبان
 روز حدائی از دست هجرت ؟ دامن آمد چاك گریبان
 دامان وصالش ناید بدستم تا در میان اسب پای رقیبان
 (در گوش سرپوش افسانه آمد)

(قول فقهاء بد ادیب)

(۱۸۲)

در بوسان محاطرم آمد ز دوان
 بی دوسان حرام بود سیر بستان
 بر قامت حنده ما دای خنده نیست
 نار فراق میشکند پشت آسمان
 تا حاك رهگذار نگردد وجود من
 حاشا که رواسعت از حاك آستان

با حسن عارضت نکم ذکر مهر و ماه
 شرم آیدم که ناتو برم نام این و آن
 ماهی اگر که ماه رباید معزه دل
 مهری اگر که مهر بناید معشوه دامن
 گفتمی که عهد دوری از دست داده
 هرگز بدوستان مهر ایدوست این گمان
 نها دل من است و هم رلف دلکشت
 مرغی که در قفس نکند ناد آشیان

از آزمان که دیده بروت گشوده ام
 چون پشمه خون دل بودار چشم من روان
 (سرخوش بدیده چون تو سجدان بکبه سبح)
 ز صد مان فدای زار من سبح که دامن

* * *

(۱۸۴)

نگویمت که همه عمر با طرب سر کن
باین بهار فرح بخش و می ساعه کن

شراب در کیف و شاهد بر شگوفه چمن
رمان گشتای شکرانه و لی ترک

ز اهل یار و اب جام کام دلستان
بعیش همد گرا فکر سیه کمر کن

قالب بر کنش و در حلوه آی چون خورشید
حهاں ر پرتو رخسار خود مدور کن

بدین شایل موزون بیاع به قدمی
نصیحه خنده و خون در دل صنوبر کن

ر تار طره مشکین خود گره مگشا
مشام حان برایشان ما معطر کن

مگو حکایت خضر و فسانه طامات
بحواه جام می و بادی ار سکندر کن

ر اهل صومعه بوی صفا می آید
رو بکار خود ای دل خیال دیگر کن

طریق عشق تن آسائی و سلامت یست
چو دم ر عشق زدی ما بلا و غم سر کن

هوای کعبه مقصود اگر بررداری
هر آنچه پیر معان ما تو گفتم باور کن

(ر اسکه کعبه سرخوش چو فد شیرین است)

(مگوش هر که رسد گویش مکرر کن)

* * *

(۱۸۵)

دیدم حال خوش در خرفه پوشان خوشاکوی معان و میروشان
سرایا جلگی ورقند و سالوس بحر ابدل صفا در دلق پوشان

اگر خواهی مقام امن بگذار قدم بیرون ر نوی میفروش
 برون آی از سحاب طلعت ایماء ر خیل یرہ بختیاں رح موشان
 سرشکم آتشیں، آہ درون سرد دلم همچون حم می حام و حوشان
 ندانم در بچن گل در چه حال است همی نام بود نال خروشان
 (بود گر نامہ ساقی صفائی)

(سرخوش حز می صافی موشاب)

(۱۸۶)

* * *

کشیده تا کاف ما هم ز ابرو حدنگ فتنہ بیبارد ر هرسو
 سیروزم از آن مژگان و رآن خال پریشان خاطر م زآن دلف و گیسو
 بیاہم آرو داد آن پریش بخاکم در شاید آب آتشیں رو
 ز مو تاریکتر بیم میانش ز شب تاریکتر می بینمش مو
 عزیزان در نیاید محبت عشق نگنجد بار عم اندر ترازو
 داری درد عشق از دل ردودر گر افلاطون دهری تا ارسطو

(مکشی شمشیر ہر قتل سرخوش)

(کشفات میکند آن تبع ابرو)

(۱۸۷)

* * *

انیس در شب ہجران بجز بجات کو ر اشیای تو حوسد دلم وصال او
 تو بی نظیر در آفاق همچو حورشیدی اگر غلط بکنم برتری مشالت کو
 ر ابرو و مژہ و رانف بستہ راہت را بی گریختن ایدل دگر بجات کو
 شدہ سیاہ چو موی تو رو رگار دلم خدا برا مہ نورانی بجات کو
 صبا ز چیں سر زلف او بجین بگذر بگو کہ مشک چنان و چنن عریال کو
 برای مہ شدن زخم عاشقان بیری ار آن کان دو ابروی چون ہلال کو

(اصدق عمر تو سرخوش چو صرف خدمت شد)

(سزد پیرہ عاف حرم و حلات کو)

* * *

(۱۸۸)

آم ایدل ز پریشای کار من و تو وز ستمگاری و بیمهری یار من و تو
 عشق او از شرری سوخته جان تو و من چشم او از بگمی سیاحت کار من و تو
 زین همان گذران چون نگذشتیم دگر مشکل افتد بهم ایدوست گنج من و تو
 بر آب سبزه مده باده گلغام ز کف تا گل و سبزه پرسته ز مرار من و تو
 خیز کر ناده هیاهو هلاک در فکیم تا نرده هلاک ناد عبار من و تو
 راه بیرون شدن ایدل نبود زانجه زلف وای بر روز سیاه و شب تار من و تو

(سرخوش آن یار حماحو چو رما حسست کنار)

(لجه خوف شده ار اشك کنار من و تو)

* * *

(۱۸۹)

خون حگر میجو رم ار لب خندان تو
 دست بدنجان گزم ار لب و دندان تو

طلعت ریحای تسب ایسه بچشم آیدم
 یا که بر آورده مه سر رگریان تو

وشه عهد و وفا می برم ار حصا
 گر بود سر مرا در سر پیمان تو

حامه صبر از عمت چاک رنم هر نفس
 چونکه مرا دست رس نیست بدامان تو

گر کشیم پای دار و رکشیم خوار و زار
 جاکرم و جان شار گوش بفرمان تو

چونکه بدورت فلک کسب شرف میکند
 من نکنم ار چه رو نخر بدوران تو

ناده به مستان خویش سرخوش و مستانه ده
 تا ز فلک نگردد مرء مستان تو

گرچه بصورت دوا بد جسم تو و جسم من

ایک همی یکبست جان و من و جان تو

(چو تو غرالی بدست دیر فتد لاجرم)

(سرخوش از آرزو شدم مست و عرخلوان تو)

(۱۹۰)

گر اشکی بمان من اشکم بمان تو

ارمن تو گردل برکی من جان کم قربان تو

تینغ ستم گر برکشی و ز قهر اگر خنجر کشی

در خون مرا بیکر کشی حاکم تویی حکم آن تو

نساقی سرخم بار کن مطرب سرودی سار کن

شرعی ز عشق آغاز کن تا بشنوم الحان تو

زیبائی آمد زیبوت خوش آفریده داورت

صد آفرین بر سیکرت صد مرحما بر جان تو

کافیست عشق سرکشم از عشوه کم ده کاهشم

دامن مرن بر آتشم دست من و داهان تو

بوسی ز مرهان لبت تا نقد جان سودا کنم

کافزون زجان ارزد بسی لعل نه از مرهان تو

(سرخوش هم آورد تو نیست در خورد ناورد تو نیست)

(بیچاره جوی مرد تو نیست سر پیچد از میدان تو)

(۱۹۱)

یکدم برون نمی رود از سر خیال تو

این پتو حال ماست چگونه است حال تو

از مهر صید مرغ دل اهل معرفت

بس دام بودانه است محب خط و خال تو

(۱۳۶)

بیکوئی از آنچه بدان سنت دهم
 سعد کمال حسن بود در جمال تو
 در کشتنم بگو دگر اندیشه ات ز چیست
 کردم چو خون خود ز دل و جان حلال تو
 بر دل مرا گر از عم هجرت ملالت است
 یارب مباد از عم دوران ملال تو
 با چو من نکوی امیدت که دست و هم
 کوتاه بود ز دامن حاه و حلال تو
 ما شاهباز سدره مرا لاف همسرست
 در سایه های همایون خصال تو
 چو صبح عید رور من امروز خرم است
 از یمن دیدن رخ فرخنده فال تو
 هر دم دهم تسلی خاطر به حیاتی
 در هر خوشدلم بخیال وصال تو
 (ای آفتاب طلعت ابرو هلال من)
 (سرخوش فدای ابروی همچون هلال تو)

* * *

(۱۹۲)

دل از بودن فردا بجهان سیر شده
 زلفش از کثرت جمعیت دلهای پریش
 نیست اصلا گنجی ابرو مزگان تو را
 کز ازل قسمت ما خنجر و شمشیر شده
 ساقا مده نشادی بده اکنون که مرا
 عمر صرف عم بهوده و ادبیر شده
 (چکنند گر ره تسلیم نبوید سرخوش)
 (که گرفتار بچگ ستم شر شده)

چشمش هتل عاشق ما اروی دیده
 نیز از کان گشاده سع از کین کشیده
 مارمچهها که دیدم در پای نخل قدت
 آخر شیدی ز دستم ای ماهو رسیده
 گفتم زکوی عشقتن مجدی کناره حویم
 اما چه چاره سارم با این دل رمیده
 این بحر و زه گیتی شویش و غم نیرزد
 می خور بخاطر حوش ما قاب آره دیده
 شاهی نرسته چون تو در گلش لطافت
 نازم سرو قدت کز مار پرویده
 چون بور دیده ناشی در چشم من گرامی
 از دیده ام مهربانی ای بور هر دو دیده
 گرسر شود سراسر در وصف حسن رویت
 آخر ز پا در آید کلاک زبان بریده
 دل نامه صوری در محبت فزاون
 از حبت تا بدامن همچون قما دریده
 ما من اگر ستیزی و ر خون دل بریزی
 چون جان مرا عریزی ای مار برگزیده
 گر حامه ام مانش از خون بود مکی عیب
 کاین قطرها ر مژگان بردامن چکیده
 (از گفته های نفرت هر کو شنید سرخوش)
 (ماند ورق شوید از گفته و شنیده)

* * *

(۱۹۴)

ماکه بر رو نقش خط و حال و ابرو بسته
 راه چاره بر دل تنگم ز هر سو بسته
 دیگر ار دامن سر زلف تو چون گردد خلاص
 بد تالبر پای مرع دل ز گیسو بسته
 در جهان از حلقه هویت دلی نبود رها
 در حقیقت يك جهانى را بيك مو بسته
 غمزه عراز جالاک قیامت میکنند
 راه بر شیران ار آن چشم چو آهو بسته
 وهم دور اندیش ست از عارضت چشم طمع
 زان گره کنز خنم بر بالای ابرو بسته
 مجرمانرا نزد خود خواندی و نیکو خوانده
 مجرمانرا در رو بستى و نیکو بسته
 روی پوشد در سپهر از شرم رویت آفتاب
 گر بر اندازی تقاضاى وا که بر رو بسته
 هیبت از آزار مشتاقان نمى آید دریع
 یا ستم الفت گرفتی یا حفا خو بسته
 (وعده و صلی سرخوش دادی آخر یاد آر)
 (از وفا آن عهد و میثاقی که با او بسته)

* * *

(۱۹۵)

قل خواب همه از خنجر مژگان کردی
 يك اشارت چو بدان نرگس فشان کردی
 خنل آشفته دلان حمله پریشان گشته
 تاتو از شانه سر زلف پریشان کردی

آفرین رتو که از حلوۀ روی چوهار
 عالی را بصبا رشك گلستان کردی
 دل رهایی رعت خواست تو درجه زنج
 بدش از زلف نهادی و بوندان کردی
 مگر از چین سر زلف گشودنی گرهی
 که چنین قیمت منتك ختن ارزان کردی
 فکر داهای پریشان بز چه رو افتادی
 عجیبت ار تو که یادی ز غریبان کردی
 (سرخوش امروز بکف خوش بدیصا داری)
 (گویا دسب در آب چاك گریبان کردی)

(۱۹۶)

مجنون منم تو لیلی زیبای کیستی ای و امق رخ تو تو عذرای کیستی
 صندان صفت بدام عمت مبتلا منم ای بیوفا تو پس بت ترسای کیستی
 ای غنچه باز کوکب لعل که بوده ای گل تو رنگ چهره زیبای کیستی
 نرگس نگاه چشم پر از فتنه که شاخ بنفشه زلف سمن سای کیستی
 (گل رفت و باغان شد و بگذشت بوهار)
 (سرخوش درین چمن تنسای کیستی)

(۱۹۷)

از حاك سر کویت در دیده عبارستی
 و ر آتش رخسارت در سیه شرارستی
 سر و لب حوی است این یاقامت دلجویت
 بوی سر زلف است این با مشک تارستی
 گردد لب لعلات خط یا سوزه لب کوثر
 یا ر ورق نسرین خطی ر نخبارستی

رفی و ر دل بردی آرام و قرارم را
 در هجر توکی مارا آرام و قرارستی
 (نہا بہ دل سرخوش شد شیفۃ رویت)
 (چون او سر کویت دیوانہ ہرارستی)

* * *

(۱۹۸)

بی نگار ای یار زینبا صد نگارستان نگاری
 چون شود پیرایۂ نگر بر نگارت بر نگاری
 دلرائی عشوہ ساری پای تا سر غنچ و ناری
 لالہ روئی مشکموئی آہوی صبحم شکاری
 با ہمہ تقوی گرای راہد بہ بینی چشم مستش
 می برستی پیشہ ساری خرقہ رہر می گذاری

صید مجروحم ز قلم غفلت ای صیاد ناکی
 از چہ رحمت برگزفتاران بند خود مداری

در سرشت ذرۂ مهر و وفا جانا نباشد
 چون فلک نامہربانی چون جہاں بی اعتباری

گر بہ نغم سر شگای و ر بہ تیرم دل بدوزی
 سرنمی پیچم ر حکمت ز انکہ صاحب اختیاری

دیگر از دردم چہ پروا چون تو میباشی طہیم
 نیست از غم دیگرم عم چون تو نارعمگساری

مارها گفتم نزاری ایدل از عشمش حذر کن
 بد شدیدی کون سودی بخشد آہ وراری

(در میانیکہ ختنگ وہم داشور شود بی)

(کی تو سرخوش سان می بیرون کہ طفل نو سواری)

ای شهره نه یکوئی وی فتنه زیبائی
 محبوب و دل آرامی مطبوع و دل آرائی
 «دین پیکر پر دیور و بن اطلق محسن پرور
 طاس س نگاری طوطی شکر حائی

بها کی عقل و بخاں ما برگس طمیزی
 عارنگر دین و دل با رلف چایبائی
 در کیش وفا نبود از پیش حصا پروا
 ناچار بود عاشق از صبر و شکستی

در پرده چنن بردی از کف دل و دیم را
 بی پرده چو بهائی ای شاهد هر حائی
 را آمیزش با نها دل سحت نهنگ آمد
 زین پس من و ذکر تو در گوشه تنهائی

(زین گندم میبائی معرفت دل سرخوش)

(ساقی می صافم ده در ساعر میبائی)

در کشور زیبائی امرور تو سلطانی
 سر خیل نکو رویان سر حائنه خوانی
 گر ماه سخن گوید و سر و خرام آرد
 تو ماه سخنگوی تو سرو خرامانی

گردد شب عالم روز گر چهره بر افروزی

روز همه شب گردد کر چهره پوشانی

یا رسم وفا نبود در خیل نکو روان

یا غیر حق جویی رسمی تو بمیدانی

درد دل عاشق را درمان ندهد سودی

بهبود کجا باید دردی که تو درمانی

دعان در سر سودایت گر من بدمم شاید

اندیشه رجان نبود آرا که تو جانی

از آه دل زارم ترسم که زیان بینی

ز زهار حذر فرما رین آتش پنهانی

شد طرف چو ساقی از سبزه زمرد گون

در ساغر یاقوتی افکنی می رمای

اندیشه درین دریا صد بار فزون پی رد

حاصل اشکش الا مهوتی و حیرانی

(سرخوش مگر ت ساقی زاندازه فرون می داد)

(کاین سان شده از دست سرمست و غزلوانی)

* * *

(۲۰۹)

خوش نگردن دارم از زلف پیروئی گندی

کز کینش پای بهاده است بیرون هوشمندی

سببت رویش نشاید داد با ماه تمامی

قامتش تشبیه نتوان کرد با سرو ماندی

باسخ تلخ فرستد خسرو شیرین زبانی

از دهان شکرین وز لعل شیرین تر ز قندی

چندی اندر حلقه زهاد تقوی پیشه کردم

رین سبب باید مقیم کوی ویدان بود چندی

(ترسم از آه دل سرخوش گزندی بر تو آید)

(اینقدر عاقل مباش از حال زار مستمندی)

ترك چشم تو كه از طره ات افكند كمدی
 تن من خسته به تیری دل من بسه به بندی
 آتشین روی تو را حال سیه گشته سپندی
 تا ز چشم بد دوران نرسد بر تو گزندی
 نیست از عشق تو ما را محز از حسم مرادی
 نیست از مهر تو ما را محز از قاب نزدی
 خسته عشق تو هرگز نه نهد دل بجدی
 بسته بند تو هرگز نهد گوش به بندی
 چکند گر بکند خاک بسر آنكه محسرت
 عمر كوته بسر آورده بامید بلندی
 چون به نآورد تو آیم كه مرا نیست سلاهی
 چون بمیدان تو نازم كه مرا نیست سمندی
 (تاب آن عمزه نیارد دل سرخوش كه ندارد)
 (نه سپاهی به پناهی به كافی نه كندی)

روورگاری سوختم از آتش سودای یاری
 در عم یاری سر مردم عجائب روزگاری
 مازینی را كه با صد ماز پرودم در آغوش
 ار گل وصلش شد آخر نصیب غیر خاری
 می فرح بخش است و دلکش خاصه در فصل بهاران
 با نگار گلعداری در میسان مرغ زاری
 دور عشرت تاره گردان ساغری در گردش آور
 زانكه اندر گردش گیتی نباشد اعتداری

ساکن میخانه گردد می فروشی پیشه سازد
 گر به بیند چشم مستش عابد پرهیزگاری
 خاك به آن سرکه دروی بست سودای حبیبی
 خاك به آن دل که دروی ره ندارد عشق باری
 دای عشقم تاره گردد دیگ سودایم رند خوش
 ارقس آید بگوشت چون خروش مرغ راری
 کشور آراد یعنی عشق کافیا بکنه گردد
 پادشاه تا حداد را گدای حاك ساری
 در سرکوی محبت حسنگان می قرارند
 پس محب نبود گر آید بالله از بیکراری
 (ای ب تا مهریان سرخوش زهران تو دارد)
 (سینۀ محروح و حالزار و چشم اشکباری)

(۲۰۴)

حال دگر دهد می با لعب نکوی محبوب بکنه پرور معشوق بدله گوی
 سر تا نهادم از شوق برخاك آستان دیگر نیرود دل ما را هیچ سوئی
 یارب عنایتی کن بر حال بیکراران کز دود داغ هجران دارندهای و هوئی
 بربك چشم مست برد از کفم دل و دین سحت آمدم گرفتار دودام فتنه جوئی
 قری صفت درین باغ ارگلان وصالش قانع شدم برنگی خوشدل شدم بهوئی
 لب تشنه ام رساغر دفع حار توان ای ساقی حریفان درده مرا سبوی
 (یاد او ر من نیاری سرخوش سیاد رویت)
 (موبد ز بس نزاری گردیده همچو موئی)

(۲۰۵)

خوش میوری ر بستاف ای باد بو بهاری
 چوست حال نامل از گل بحر چه داری

گل بر فراز گاهن درکار عشوه بازی

لاله ر حلوۀ گل در عین بقعراری

سرگرم دلربائی گلچهرگان استان

مشغول نغمه سنجی مرغان نیاخساری

فصل گل است و بی مل خوشدل نمیتوان بود

ای خیل می پرستان بید وقت میگساری

گردد چمن ر خجالت عرق عرق سراپا :

گر با چنین لطافت پا در چمن گداری

ما اروی کمانکش گر میزنی به تیرم

من از تو بر میگیم چشم امیدواری

سرمایه سعادت ای دل ز راستی حو

جز راستی نباشد اسباب رستگاری

گر خواجه را نباشد برندگان عبادت

من حاصرم بخدمت از بهرحال نزاری

(سرخوش کند رلفت از کف رها سازد)

(گر میکشی بجهت و در میکشی بخواری)

(۲۰۶)

من و حام ناده باب و نگار ماه روی

که حز این دو ام باشد مدو عالم آر روی

مگدر ر وصل حانان مگدار حام از کف

مگدار تا رقیبان بکنند های و هوئی

مجز از حدیث عشقت سخن دگر ندانم

مجز از بیان حسنت شنیده گه متگوئی

میان همچو مویت که من از فراق رویت
شب و روز اسکه مویم شده ام ز عم چو موئی

شده خوش مشام حام ر نسیم صبحگاهی

که ز حمد مشکسای تو غما رساند بوئی

ر کنار جوی و سروی نشود ز غم دل آراد

مگر آنکه سرو قدی بچمد کنار حوی

بچه شاد دارم آخر دل مستمند خود را

نه رفیق عمگساری به حریف بذله گوئی

ر دل شکسته من مشوید خسته ناراض

سر حم می سلامت شکست اگر سبوتی

(چو ازین سراچه سرخوش شد ای گروه زندان)

(ز حم شراب اورا بدهید شست و شوئی)

(۲۰۷)

نهم دل بجز تو بر دگری که نمی بینم از تو خونتری

چون پری دیده هوش در نازد گر پری بیند ایچنین شری

همه کس را نظر بروی تو باز مگر آنکس که نیستش لصری

از دو عالم نظر فرو بندد برخت هر که افکند نظری

از کاف قضا چو آید تیر بده را بدست جز رضا سپری

گر بجان نرخ بوسه بگذارد خواهد از ماهیای مختصری

گوی سبقت ز عشق بازان برد آنکه در کوی دوست ناخست سری

بر فرمان دلم اسوخت دلت نیست در سنگ ناله را اثری

(سرخوش اول قدم سپر افکند)

(رو در افگن تو بچه ما دگری)

* * *

(۲۰۸)

دلم ر بوده ز کف یار سرو بالائی
 بگاز سیمبری سرو ماه سیائی
 اگر به بدگی مهر و ۱۰ نداده رقم
 چرا کشیده ر ابرو بچهره طعرائی
 تحواه حام و محو می که ناده خوش بود
 محاسنی که در آن بدست ناس آرائی
 ز عمر کوتاه خود فرصتی همی طام
 که برخورم ز وصال داند بالائی
 مراد ما ز دو عالم بود محبت دوست
 نیر دوست نداریم ما تمنائی
 ز فیل و قال جهان نیست حاصلی حزم
 خوش است گوشه افی و جام صهبائی
 شرر بخرم هسی زدم چو پروانه
 که تا کنند دل افسردگان تماشائی
 درین صمیمه سبلی چو شهابست رفم
 که درك می آکشد فهم هیچ دانائی
 کجا روم که اظهار درد خویش کنم
 که غیر کوی تو من ره نمیرم حائی
 (چنان باطاف تو سرخوش امیدوار بود)
 (که نبودش ر معادات خالق بروائی)

* * *

(۲۰۹)

دوش خوش گمت مرا رید و دح پیمائی
 خوشتر از گوشه میخانه باشد جائی

هرگز از حلقه عشاق محائی نزود
 آنکه دارد سر پرشور و دل شیدائی
 باده پیش آر که امروز شادی گذرد
 چند آزرده کنم دل ر عمر خردائی
 ناز می پرده مگر روی سازار نهاد
 بر که ر هر کوچه پدیدار بود عووائی
 در نظر جلوه کند سحر و سحر لب خو
 نه بدان طرز که رفسار سحر بالائی
 تیره بود آینه خاطر از رنگ هوا
 شد مبدل نصفا از دم روشن رانی
 خوش بود ناده ولی از کف خورشید رخی
 جان دهد بوسه ولی از لب مه سبائی
 کفر و دین در برش اندیشه ناطل باشد
 هر که دل داد چو صنعان به مت ترسائی
 (دل بامید تو سرخوش ز دو عالم برداشت)
 (نیست ما عشق تو از غیر توام پروائی)

* * *

(۲۱۰)

فصل بورور شد و سوز دمد از لب حوی
 ترک از می لب و شعری دوسه شکرانه نگوی
 مت ایند که نشستم هم وقت هزار
 دیگران خفه بحاک و بگل آبپاشته روی
 حرمی همد و همدار چو میا مطاب
 هواسی نکدل و نکرتک چو پیمانه محوی

حال عزیز است بجز صرف عم عشق مکن

عمر حیف است بعیر از ره میخانه مایوی

سزوی پس دلکش و ریاست لب حوی ولی

مگر حرامان سود سروقدی بر لب حوی

ما همه پیل تی موی میانی دل ما

حسته و نسه و آویجه از یک سر موی

راهدا ما تو مرا رابطه امراس مثال

اللب ما و تو چون بخت سگست و سوی

بند من بشو و آزاد شو از قید جهان

رنگ غم را آینه دل بی ناب بشوی

(سرخوش از اهل ربا نوی وفا کس نشنید)

(گر صفا مطلقا حاک در مبهکه نوی)

* * *

(۲۱۱)

من سراپا همه چشمم چو گرفتار آئی

بای تا سر همه گوشتم که نگفتار آئی

پیش هر کس که بیکبار گذشتی همه عمر

چشم در راه تو دارد که دگر باز آئی

روی تقوده چنین میبری از کف دل حاوی

چون شود گر ر پس پرده بیدار آئی

عشق ورزیدی و پندم نشنیدی ایدل

ترسم آخر که درین بند گرفتار آئی

ای ساکس که بر نشان کی و حابه خراب

گر بدین حلوه تو از حابه ببازار آئی

دشمنی گر تو کنی من به ارادت کوشم
 من سپر میبکنم چون تو به پیکار آئی
 سرو و گل رسم ادب را نه نشینند ریا
 گریه بستان تو بدین قامت و رجسار آئی
 رشکم آید که برویت فکند غیر بطر
 خون شود دل چو تو در دیده اعتبار آئی
 خسته قارع شود از محنت و وارسته رعم
 جوف مسبح از نفسی بر سر بیمار آئی
 از خدا میطلبم محفل امنی که در آن
 مسب باشند حریفان و توهشیار آئی
 (مدحان میزدش از پی کاین سرخوش)
 (بکر معنی که تو از ربور فکر آرائی)

* * *

(۲۱۲)

گرنوش میچشانی و در نیش میزنی
 عر آفتاب تعبیه ساری زمو نقاب
 چون قامت تو سرو نروید راستی
 ما را بود نظر بارادت بسوی تو
 من ترك دوستی و محبت میبکنم
 در تو کنی بدیده ناپاک سگردد
 گر خوشه زخرم حسنت طلب کند
 عهدی که ستهام به تو تا حشر بشکنم
 محاشا که چشم بوشم از آروى همچو ماه
 دل در جهان منه که نه جای اقامت است
 چون خیمه میزنی بمقامی که بر او

(سرخوش چو در کمد محبت شدی اسیر)

(ناجار باید که بنائی فروتنی)

* * *

(۲۱۳)

شده ام که نبوشند خوبویان روی
 مپوش چهره ر من ای بب هشتی خوی
 شفق کی و یادی ر مستمندان آر
 تقدی کی و حالی ز دردمندان جوی
 بیاد قطعه موهوم آشکارا سار
 تبسمی کی و لب برگشا حدیثی گوئی
 بدین طراوت و لطف از بهار در گدیری
 شود ز شرم قدت سرو خشک بر لب جوی
 زاری من بیدل سیاری رحمت
 خدا مگر دلت از آه آفریده و روی
 چو با بکوی محبت مهدی و رندی
 ز نیک نامی و تقوی نخست دست اشوی
 مگر نسیم سحر ر دیار بار گذشت
 کران مشام من آمد چو ناله غنچه بوی
 حسان عجوزه بکراست ریه از وی
 وفا بجوی که کشته است صد هزاران شوی
 (اگر ز حادثه دهر ایمنی طای)
 (چو سرخوش از همه جا بگذر و نمیکده بوی)

* * *

(۲۱۴)

مگر روزی شود وصلش باطاف خداوندی
 و گر نه حال دهم آخر ز فرط آرومندی
 هوای شاهی از سر نه که سرها شد درین سودا
 سلامت کس نیست الا بدرویشی و خرسندی

بود پروردن و کشتن چهارا حادث دیرین
 اربن مادر طمع بچا چو داری مهر فرزند
 میل خویشتن آشفته خواب نگردیدیم
 دلم بردم به رویای بیاری و دلبندی
 ز موج اشک بر رویت نیارستم نظر کردن
 بدیدی حال زارم را نظر بر من بیگمندی
 مجرم دوستی یا را سحقی میکشی ما را
 امان رین سهل انگاری فعان رین سست پیوندی
 (دل از سرخوش بهارت بردو بارش قصد حان دارد)
 (چو عیاران تاناری و ترکان سمرقندی)

* * *

(۲۱۵)

تاکی ای سیوا حور و جها نا چون بی
 نامن آن کردی که نا دشمن بکرده دشمنی
 سر زبای هم مکش گر طالب آسایسی
 خوشتر از میخانه رندان را نباشد آوایی
 حیرتم در صانع بچو است تا چون آفرید
 ایسمه ربیائی و حسن و لطافت در تی
 حشمه الهی نباید تا کد حاتم اثر
 بیکه برحای سلیمان چو زند اهریمنی
 آن دل چون سنگ حاراسیده همچون حریر
 کرده پنهان در میان پرسیانی آهنی
 پشت یارن بر ساط رال حیلست ساز دهر
 سخره آن پردی که درهت کم آید از زنی

(واقف از حال دل محروم سرخوش چو نبوی)

(تا بگردی صید بر غزّه صید اوکی)

* * *

(۲۱۶)

چند ابدل طاب روری نهاده کی

آر بگذار که خود را زعم آرا ده ای

دستگیری شود الطاب جدا در همه سال

دستگیری اگر از پای در افتاده کی

چند نوید شوید از کرمت مسکینان

نامیدی که مگر دولتی آماده کی

گیرم آماده کی دولتی ایمنه احه شکوه

بار گو تا که چه ما عمر رائف داده کی

دفر مهر خدایست تورا لوح صمیر

باید این صفحه ر هر نقش و رقم ساده کی

خسروان را همه ر خاک درت روی بیار

بار باید که بدین حسن جدا داده کی

هوشم از سرری و چهره فرو مپوشی

آدمی صورتی و کار پری راده کی

رشکم آید که فرستم برت بیک و پام

که مسادا بطری سوی فرستاده کی

(کاری از خرقه و سجاده نباید سرخوش)

(به که به روشی و صرف قدح ماده کی)

* * *

(۲۱۷)

خبر ر حال اسیر کد خواش نداری تا ترجی بگر فساد مد خواش نداری

ترا بحس و ملاحظه بطیر یاست ولیکن نظر بحال دل مستمند خویش نداری

بہل کہ در قدم مراک تو جان سپارم اگر دروغ ر سم سمند خویش ندار
 در راج کامی و راری من تو عاقل از آنی کہ حسرتی داب نوشند خویش ندار
 (کہو کہ دامن و دامن بدست آمدہ سرخوش)
 (چگوہ شکر ز بخت راند خویش نداری)

* * *

(۲۱۸)

عشق و طرب و مستی ہنگام شباب اولی
 چون کہ بہ شد این بیان ویران و خراب اولی
 چون چہرہ بر افرورد در ساحت سنان گل
 با شاہد گلچہری مست از می ناب اولی
 از حاتمہ گیسوش دل روی می نابد
 زین حلقہ محلق حان افکنند طناب اولی
 می خوش نکند خاطر فی بار و فی و تاری
 گر مادہ کنی ناری با چنگ و راماب اولی
 سفیدہ می باشد داروی طیبیام
 دفع عم دل مارا از حام شراب اولی
 گر راج کند حان کام دل ما سہل است
 ران لعل لب شیرین تاجی و عباب اولی
 (تا مہر سان سرخوش در سبہ نہان داری)
 (پیوستہ دل و چشمہ بر آتش و آب اولی)

* * *

(۲۱۹)

ای دل خستہ کہ در دام عیش رار و نریدی
 حای رحمت نبود بر تو کہ شایستہ ہدی
 آنچه گفتم بتو از روی صیاحت شنیدی
 بہ سخن مدشوہی از کس و بہ درخور ہدی

خوش کی محره گردانی و خوش دانه فشایی
مگر ای چهر تو آتش مگر ای حال سبندی

میجراشی دل رشم مگر ایعززه حدنگ
میگشی حاب خواشم مگر ای زلف کندی
گلن تاره اما رسد دشت بوساب
بدوه بوری افسوس که بر شاخ بلندی
ار شکر خنده شیرین فکی شور بخشام
ای لب لعل بکارین مگر ار جوهر ویدی
(هر رمان رنجه مائی دل سرخوش بختائی)
(همه انوشی ملانی همه ایعشق گزندی)

* * *

(۲۲۰)

راحت فاب رقیبان آف حاب می
دشمنارا دوستدار و دوستارا دشمنی
دین و دل صبر و سکون تاب و توانم ماری
آفرین بردست و باروس که چانک رهنانی
ای سبی سرو خرامان ار کدامان روشنه
وی گل خوشبوی خندان ار کدامین گلشی
راده جم س فوی چنگست و نارو ربار
بچه تا نا ایچین رور آرمائی نهکنی
رسمی کن دیو نفس بوالهوس از پا فکن
چند در چاه طبیعت سرنگون چون یثربی
برگداناں رحمت آور اذک مساحت سمی
و آفنی سرخوشا چیاں کی اذک داحتا شرین

(ناله حاسور سرخوش در تو تأثیری نکرد)
 (ای دل حانا بدین سختی مگر از آهی)

* * *

(۲۲۱)

موسم پیری شد و همگام ضعف و ناتوانی
 تا نگردد پیر بشناسد کمی قدر جوانی
 و جوانا تا حزان پیریت نگرفته دامن
 پند من نشنو عذیمت دان بهار زندگانی
 در جوانی با حوانان حاتم گیر و کام دل خو
 از جهان پیر اگر حوائی شایط و کامرانی
 در قدر بعیر نتوان داد تا تدبیر هر کر
 جاره حر نسایم سود ما قصای آسمانی
 گوی سبقت برده ای یارین از خیل جوان
 در فنون درنایی در رسوم دلستانی
 ارغوان ارشاح سر برزد چمن شد رشک حبت
 بعد ازین نتوان رکعت دادن شراب ارغوانی
 از عم دنیا چرا آورده داری خاطر خود
 چونکه میدانی بدنیا کس نماند جاودانی
 هر چه خواهی بوش و بالطف خطابوش محو رعم
 این دو روبرو که بر حوان عطایش میهای
 (گنج گوهر نیست سرخوش را ولی بربح خاطر)
 (مردم از گنجینه معی کمد گوهر فشای)

* * *

(۲۲۲)

بیر عزمه افکن شد ترك طره بر دوشی
 تند خو کانداری مشکو و در ره پوشی

بیره دور کی آمد خیل تیره بخان را

شب صبح آمیزی زلف و بنا گوشی

سخت عهد بشکن گشت سست عهد پیمانی

کند در وفا پوی تند در حفا کوشی

کام ، تاج کن گردید با دهان شکر حا

نوش کرده در نیشی نیش کرده در نوشی

سنگدل سمگاری رده از دل آرام

زود رخ و دیر آمیز رود کن فراموشی

آبرو بر عنائی رده باع رضوان را

مهر سرو مالاتی سرو مه در آعوشی

خانمان دل تاراج کرد و قصد جان دارد

حاجان بر اندازی خون عاشقان نوشی

دیدۀ فلک دیگر همچو من نخواهد دید

مسب باده پیمائی زند خانه بر دوشی

(این چه آتش سوداست کر درون ما بر حاست)

(کس ندیده چون سرخوش دلبگ سیمه در حوشی)

* * *

(۲۲۳)

نظر چگوه به سدم زچون تو منظوری

که در میانهٔ خوابان بحس مشهوری

فروع چشم می استارۀ روشن

ولی دریغ که از پیش دیده ام دوری

ز دوریت رود اردیده نور و ازدل تاب

که نور دیده و آرام فاب مهوری

نه ر حسن اثر ما چین جمال بدیع

بحیرتم که پری یا فرشته یا حوری

به دلربائی و خوبی نظیر بیست تورا

هرار حیف که نامهربان و معروری

اب تو خواست ببوسد ام ولی افسوس

که چشم ناده پرست بداد دستوری

چو ره نکوی محنت برده ناصح

ما هر آنچه علامت کی تو معنوری

ارین دوکار یکی کن دلا که نمکی بیست

ه عشق ورری و مسی صلاح و مستوری

(برده کس دل سرخوش ناختم از دست)

(کسد رام تو اش میکشد مجبوری)

(بحمد الله و الله که عریات ما کمال صحت سمت اختم پذیرف)

(و محول الله وفوته شروع مقطعات و رباعیات میباید)

حاشیة فی المقطعات

(الفطعة فی الوحید)

سراوار سبایش خالق کز روی محشاش

پدید آورد گل از خار و یار گلعدار از گل

به سنان حای داد آرا که بدل را کند شیدا

در اسان حلوه داد اینرا که از عارف رباید دل

بوحدانیتش شاهد همه از صامت و ناطق

به رحمانیتش شاگرد همه از عالم و حافل

طویل هستی او هر چه هست از پست و از بالا

ر هر نوعی و هر حسی چه از عالی چه از سافل

فرون از حد معلق فیهما در جو تقدسش

همه دارای مهر و ماه و خاق و لاله و ساحل

یکی بر تخت فبروری لشرب و باجورد روی
 ز مدیحی و بد روی یکی در مرگ خود عاجل
 اگر تر تخت باشد و گز بدخج میراند
 سرایند چرا راند خدای قادر عادل

بود گری سار از مدخ سائل خواحه مام
 ولی درص است بر سائل سپاس خواحه نادل

ترا حق جان کرامت کرد و اطلق و عقل و دانائی
 مکنون چون میتوان ماندن بر شکر نعمتش غافل

(سپاس نعمت حق گوی سرخوش گر خدا حوئی)

(مجز حق هر چه میگوئی بود اندیشه باطل)

﴿ فی التحریر والتنبیه ﴾

پس از مدتی رحمت و اشتیاق مرا حق عطا کرد طفلی بسر
 شی را رسانید پایانب اصبح
 اسی شیون و ناله کردند سار
 بگویند مامش که ای تو مهال
 چرا زود گشتی چنین ره نورد
 نظر بر جبال نکردیم سیر
 نه از لطف باب آمدی بهره ناب
 من از این غم و عصبه و درد و داع
 باشد شکفت او که بودم چنین
 تو گوئی روانش چنین میسرود
 مرا بر شما رار باید گریست
 مسافر هر جا که منزل نمود
 چون بودم مسافر ازین خاکدان
 مرا حق عطا کرد طفلی بسر
 چو صبح آمد آمد رمانش بسر
 مرگش حگر خستگان سر بسر
 بسایند حالش که ای تو سهر
 چرا رود گشتی چنین ره سپر
 که از ماشدی سیر و استی اعطار
 به از مهر مام آمدی بهره ور
 شده در درون آتشم شعله ور
 که صعب است مرگ بسر بر پدر
 هنگام رفتن ازین نوم و ر
 شما را چرا حون چکد از نصر
 بماند در آنجا شی پیشتر
 بطارر مسافر نمودم گذر

شا با چنین داش و عمل و هوش رای چه کردید این خا مهر
 چو با صد امید دل سه اید درین وادی پر زیم و خطر
 بناچار تان شاهیار احل کشت صید و درخون کشت بالو پر
 خوش آنان که چون من ماندند دیر درین دار بر محنت و شور و شر
 چو بشنیدم این پند از تن نو نهال نهال امیدم فرو ریخت بر
 چو آشفته گان تیره گشتم دماغ چو دیوانه گان رفت هوشم رسر
 (نه سرخوش ار کم ز طفلی رضیع)

(جرانی ر خود ایچین می خبر)

حقیقی فی الصبیحة

مرا ز جمله یاران و دوسان صمیم یکی سام و لب بود لارگاه کسب
 محقق و خوی و صفا و صفات درویشی فرید بود ر اقران خود چو دریم
 بگفت وقتی از ایتالیا زبان پدی که سودمند بود خاق را پس از تمام
 با لفظ پارسی اکنون بیان کم آرا که هر که میشود رخورد ز پند حکم
 به بین و اشنو و مهر سکوت بول دن که این طریق سلامت بود بعقل سام
 (هر آنکه پند خردمند بشنود سرخوش)

(امر خویش نگرده قرین محبت و بیم)

حقیقی فی الموعظة والصبیحة

ای دل سودا رده مهر خدا هوش ده و پند مرا گوش دار
 عشق بتان باعث بد نامی است نام نگو گر طای ز بهار
 بای درین دایره هرگز مه نام ازین طایه هرگز میار
 نیست درین خیل یکی مهربان بیست درین جمع یکی عکسار
 با تو رفیق و ولی ما شروط ما تو شمعند ولی ما قرار
 ناکه زرت هست عبری چو در چو که ررت رفت شوی خار و راد
 عشق بورزد چو گردی فیر عهد بپایند چو ناشی سنگار

ز د تو گوید که نار توایم چون تو شدی ما دگر آمد نار
 فول و عریشان همه بیفایده حکم و حدایان همه بی اعتبار
 زانه رباید همه همچو مور خوش خط و خالده همه همچو مار
 صحبت بایهوم بود دل فرست برافت ایوم بود مان شکار
 حقه این درد نسايد شما غرقه این بحره ماند کنار
 رایت اریز فربه نما مکن خدمت اریز زمره توقع مدار
 در طاب عشق حقیقی شتاب کر درو، مایلی و اوجدار
 عشقی حقیقیست که محشد شرف ماتی آن همه ملک و نار
 نار که ناری کیمت رو بخو فی ر عین سر بهی در دیار
 یار که حالی بود ایحسان هست سرا اگر کشتن جان زشار
 عمری اگر قصه کم رین خط گهه نیاید سنجی از هزار
 هوش اگر داری و گوش این سراسر وره چه سود از هوش و نار

(گوش بصیاحت شنوی گر بود)

(گفته سرخوش کندش هوشدار)

فی المطایبه والنیه

کرده صد فتنه با شوح اروپا وطنی

آه از فتنه این شوح اروپایی ما

واله نار اروپایی از آرو شده ام

کز اروپا گارد مهرت میدانی ما

دین آدام و چون فهم کلام نکند

زردد گیرد سسج دانی و دانای ما

گفته من ساعی از صحبت خود شادم کن

گفت بشو ز من ای عاق سو دانی ما

تا فریبت ندهد حلوۀ طاؤسی من
 تا خراست نکند شیوۀ رعنائی ما
 چهره بگشاده میان سستۀ موی و موی پریش
 تا به بیم چه گروهند تمنائی ما
 تو کجا وصل من ای ماسک بی زور و رور
 عارم آید که زنی دم ز بدیرائی ما
 چندگوئی که ربود از کف و خون کرد دلم
 چهر خورشیدی تو دیده حرائی ما
 چندگوئی که ترجم کن و بار آیی و به بخش
 بر بریشان دلی و بی سرو بی بانی ما
 عمر یحیا چه نمر راری پیوده چسود
 در بدست آمد باندازۀ زیبائی ما
 سیم و زر لعل و گهر تا نفسانی نکفی
 دست در چند گیسوی چلبائی ما
 محوی زر بخرم دفر اشعار ترا
 زر بپیشان و به من احسن آرائی ما
 واه این واحله این است که گفتم با تو
 گر تو را هست سر مرحله بمانی ما
 (سرخوش این قصه چو شنید بشیام شد و گفت)
 (ای بری چهره نه بخشای بخود رائی ما)
 (توبه ار عاشقی و عشق و محبت کردم)
 (حاره این است و بود صرفه نه تمنائی ما)
 رابعات

از ملك جهان اگر شهی یا کم گدا ناچار رون شوی تو ی برگ و نو
 با خالق خدا بخوبی امروز بکوش تا واری از عذاب فردای خدا

وله

علمی که از آن شود دلت شاد طلب وز قید عمت نماید آزاد طالب
علمی که بدهد شود بعات در یاب علمی که وطن را کند آزاد طالب

وله

ایشیخ مکن منع من از جام شراب زین قصه دلم ر غصه کم ساز کتاب
هر کس بخیالی بجهان باشد خوش من هست کنای و تو یا است کتاب

وله

مالاله رخاں جام می باب خوش است حاصل حوی و شب مهتاب خوش است
مستقی باده را زمی نیست گریز در آتش عم سوخته را آب خوش است

وله

می بادو سه تن حریف همدم چه خوش است
با شاهد ماه روی محرم چه خوش است

ار عمر فلك چو دمیدم بیکاهد
نوشید جام باده دیدم چه خوش است

وله

افسوس که عمر مازین دار گذشت در رخ و عم و غصه و آزار گذشت
رنجزدان سهل و خوش و خوب و عزیز و اهل خرد سحت و بد و خوار گذشت

وله

هنگام گل است و باده میباید خورد با شاهد شوخ ساده میباید خورد
از اسبیه بپوش چشم چیزی که خدا آماده و نقد داده میباید خورد

وله

در سالک حوائف شادی بیغم بود در روی زمیں يك دل خرم بود
از غصه و عم سرشته اند آدم را آنرا که عی باشد آدم بود

وله

می غصه گداز و غم ردا میباشد چون جوهر روح حافظا میباشد
سرگشته ظلمات کده گیتی را پیمانه می آن بیه میباشد

وله

دی رفت و هار طرب انگیز رسید گل عشوه کیان شوح و دل آویز رسید
بایل زهد این نعمه مستانه ساع کر زهد و ورع موسم برهیز رسید

وله

دل بتو بخورم و سمل گردید جان نیز دوری تو چون دل گردید
دیدم که ز حور چرخ کامیکه رقیب میخواست داش چگونه حاصل گردید

وله

اشیخ حدیث نکر و خالد تاجید طرح سخن از مشیق و حامد تاجید
ایحامد و از جواد هم حامد تر خیر و شرف و فصل والد تاجید

وله

در ساحت ری ساعری باید خورد می بر رخ شاهدان ری باید خورد
امروز که زنده ایم اگر می بخوریم اندیشه کن و بگو که کی باید خورد

وله

گر مست شوی زحره می چه شود و رقص کی به نعمه می چه شود
یا که عمر به محنت ارکفت رفت چه شد یکچند بعشرت ارکمی طی چه شود

وله

ای هموطنان قدر وطن شناسید فدر وطن خویش چو من شناسید
ایران من ما و ما چو حامی در او تا حال به تن است فدر تن شناسید

وله

در کدح خرابات خرابم امروز سر مست ز ساغر شرابم امروز
فردا چه عمت اگر مدوزخ برویم از حیات وصل بهره نایم امروز

سجده و له

مايك رمه گوسمند سرگرم عاف قصاب احل قصد ما تنغ بكف
هر لحظه و هرهان تی كشته شود نا ایهمه مسعود چرا ما به شغف
سجده و له

ای واعظ ازین پیش مکن قال و مهال ار داده مرا توبه محال است محال
مارا می حرام خود باز گذار و ان لقمه بی شبهه تورا باد - لال
سجده و له

گیتی که کیننگه هلاک است ایدل بس وادی سحت خوفناک است ایدل
بر آتش جان ز می کدو در آبی چون جای ترا در دل خالک است ایدل
سجده و له

حز هستی حق که هست باشد دایم در کار همه شکست باشد دایم
در دار فنا چو نیست امکاب بقا هشیار کسی که هست باشد دایم
سجده و له

حانا لب لعل اکوی تو قسم و ان برگس مست فتنه حوی تو قسم
کر هر تو شد ز ناله چون مال تم و رویه شدم چو و بموی تو قسم
سجده و له

ارسزه و کل رشک حنا شد بساں مال و طرب نغمه سرا چون بساں
با لاله رخی ماده گلرنگ سوش و دور فلك کام دل خود بساں
سجده و له

بر عمر دو رور بکیه زنهار مکن خود را بعم و عصه گرفتار مکن
در پارچه سود دیدی از خوردن عم امسال خود از وسوسه چون پار مکن
سجده و له

ای آمله عریق بحر آر آمده وز عایت حرص حیل از آمده
از کوشش بیفایده حزم چه باوری کافر بروی چنانکه از آمده

❦ وله ❦

ساقی دوسه پیمانه شرابم در ده زان بادۀ دلپذیر نابم در ده
بر حالت زارم ز کرم رحمت کی از آتش عم سوختم رآیم در ده
❦ وله ❦

دلخوش کی و ر داده حق شاد بزی می در کش و از قید عم آزاد بزی
تا ر دلیکت باد برده است غبار آسوده درین خراب آباد بزی
❦ وله ❦

ایخواجه مشو غره بدنمای دی از سر بگذار نخوت و ما و می
در دوره خود به بین بجا رفت وجه شد آن عارف سبزواری و شبح کفی
❦ وله ❦

در مدرسه چند عمر باطل سازی وز وسوسه عقل خویش زایل ساری
حیف است که این نقش خرد پرور را از حیز استماع عاطل ساری

حسب الامر جناب فحامت نصاب ام - سی فلات سکرتری نورد آف اکرامتر

در مطبع حبل المتین مدیکل کالج استریت نمبر ۴ طبع گردید

2220
20

DUE DATE

1913/5/12

4202

